

به نام خداوند بخشنده بخشایشگر

شمارشگر گایگر-مولر

نسخه الکترونیکی - PUB

فصل اول - کامل

نویسنده:

حمید معظمی

- شمارشگر گایگر-مولر یک سری داستانی است که در هر قسمت، ۵ صفحه از آن منتشر می شود. سبک داستان درام، راز آلود و هیجان انگیز و آن چه می خوانید صرفن برگرفته از تخیلات ذهن نویسنده اثر است و همچنین فصل اول دارای اشاراتی به دست یافت های جامعه علمی و وقایع تاریخی نیمه اول سده بیستم میلادی در کشور آلمان دارد.
- فصل اول از ۲۰ قسمت اصلی و یک قسمت پیشگفتار تشکیل شده که همه به همراه مقدمه سری در این نسخه آورده شده است.
- در نسخه اصلی این داستان، بخش هایی اضافه، پشت صحنه ها و قسمت هایی ویژه وجود دارد که می توانید این بخش ها را با مراجعه به بلاگ نویسنده با آدرس <http://gmc.hmw.ir> دریافت نمایید. همچنین توضیحات بیشتر در این رابطه در بلاگ آورده شده است.
- ماجرا شمارشگر گایگر-مولر در فصل اول پایان نمی یابد. فصل دوم هم وجود دارد و محتمل بهار ۱۳۹۲ روی بلاگ عرضه می شود.
- برای رفتن به یک قسمت خاص می توانید از بخش bookmarks فایل PDF استفاده نمایید.
- این نسخه از کتاب به صورت رایگان در اختیار شما خوانندگان عزیز قرار گرفته است. از پرداخت هر گونه هزینه برای دریافت آن خودداری کنید! در صورتی که می خواهید به نویسنده کمک نقدی نمایید می توانید به بلاگ مراجعه کنید.
- تمامی حقوق مربوط به این داستان محفوظ و مخصوص نویسنده اثر می باشد.
- از این که این سری را مطالعه می کنید ممنونم. نظرات و انتقادات خود را در بخش دیدگاه های بلاگ ارایه کنید.

«منطق شما را از A به B می‌رساند ولی تخیل شما را به همه جا می‌برد.»

آلبرت آاینشتاین

«فسفین»^۱ پدیداری است که از دیدن نور بدون این که نوری وارد چشم شود شکل می گیرد. فسفین ها فلش هایی از نور هستند که معمولن با زخم های عصبی اپتیک در ارتباط اند که توسط صدا و حرکت ایجاد می شود. این در حالی است که فسفین ها می توانند مستقیمن توسط برانگیختن مکانیکی، الکتریکی و مغناطیسی شبکه چشم و یا کورتکس بینایی ایجاد شود.

در قرن نوزدهم، فارادی به این نکته پی برد که می توان الکتریسیته و مغناطیس به یکدیگر تبدیل شوند. این آغازی بر استفاده از مغناطیس در حوزه ی علوم طبیعی بود.

در سال ۱۸۹۶، در نتیجه ی مطالعاتش بر روی جریان های متناوب، د'آرسنوال^۲ بوجود آمدن فسفین ها را در اثر میدان های مغناطیسی گزارش کرد. وی نوشت که اعمال میدان مغناطیسی با شدت ۱۱۰ ولت، ۳۰ آمپر و فرکانس ۴۲ سیکل بر ثانیه به سر میتواند فسفین، سرگیجه و در بعضی افراد بیهوشی را به دنبال داشته باشد.

بدون اطلاع داشتن از فعالیت د'آرسنوال، در سال ۱۹۱۰، سیلوانوس فیلیپس تامسون^۳ دستگامی را طراحی کرد که توانست بوسیله ی آن فسفین هایی مغناطیسی را در خود القا نماید. وی این طور توصیف می کند: «در هنگامی که در اتاق خاموش یا با چشمان بسته جریان را عبور می دهیم، نور هایی، بدون رنگ یا مایل به آبی دیده می شوند». همچنین بعد از ۲ یا ۳ دقیقه مزه ای خاص در دهان خود احساس می کرد.

برای اثبات گفته های تامسون، در سال ۱۹۱۱، فردی به نام نایت دانلپ^۴ در دانشگاه جان هاپکینز^۵ تصمیم گرفت آزمایشاتی روی بیماران انجام دهد. وی سیمپیچی بیضی شکل با ۲۷ دور (ارتفاع ۲۰ سانتیمتر و قطر ۲۵ سانتیمتر) طراحی کرد که از سقف آویزان می شد و بر روی سر بیمار قرار می گرفت. برای جلوگیری از اثرات روانی اصوات بر روی مغز، وی بر روی گوش بیماران گوشی هایی را تعبیه کرد. وی در ابتدا ۲۰۰ آمپر با فرکانس ۶۰ هرتز از این سیمپیچ ها عبور داد. بعضی از بیماران فسفین هایی را می دیدند و بعضی ها نه. سپس وسایل خود را به نیروگاه برد و

¹ Phosphene

² d'Arsnoval

³ Silvanus Philips Thomson

⁴ Knight Dunalp

⁵ Johns Hopkins

در آنجا توانست تحریکات خود را به ۴۸۰ آمپر و فرکانس ۲۵ هرتز برساند. در این موقعیت تمامی افراد تحریکات را احساس می کردند و بعضی ها حتی می گفتند که تمامی بینایی شان منور شده است. دانلپ این تحریکات را به «مهاری قوی کردن بعضی از تحریکات بینایی در عصب در لحظه ی تحریک بوسیله ی میدان مغناطیسی» ربط داد.

این ها مقدمه ای بر ایجاد روشی با نام تحریک مغناطیسی مغز شد. TMS^۱ یا تحریک مغناطیسی مغز از راه جمجمه می باشد. TMS یک روش غیر تهاجمی^۲ برای تحریک نورون های مغزی است. جریان های ضعیف الکتریکی در اثر میدان های مغناطیسی که به سرعت تغییر می کنند در مغز ایجاد شده و باعث تحریک سلول های مغزی می شود (القای الکترومغناطیس). با این روش فعالیت مغز می تواند با کمترین احساس درد و عدم راحتی تحریک شده و عملکرد جریان ها و ارتباطات درون مغز بررسی شود. مزیت TMS امکان انجام آن در بیمار بهوش و دیدن همزمان اثرات تحریک می باشد. از این روش برای درمان بعضی بیماری های عصبی و روانپزشکی مانند افسردگی و اسکیزوفرنی استفاده می شود.

تاثیر امواج بر نحوه ترجمه ذهن از جهان هستی برای بسیاری از افراد حقیقتی فریبنده و جذاب بوده است. حقیقتی از دنیا ی پزشکی که هر روز کامل تر می شد و رویای آن ها را به حقیقت نزدیک تر می کرد...

و برعکس ...

منابع:

• ویکی پدیا، دانشنامه آزاد

- <http://www.bioemm.com>
- <http://www.drfaqhni.com>

¹ Trans cranial Magnetic Stimulation

² Non Invasive

ماجرای شمارشگر گایگر مولر در اصل داستان پروژه ای به نام «ادغام»^۱ است. در حوالی سال ۱۹۲۰ عارضه ای در مغز گروهی از افراد کشف شد که اعضای پروژه ادغام آن را در ابتدا سندرم روتر^۲ نامیدند. این عارضه در بدوی ترین حالت شامل یک پیچیدگی سلولی خاص در مغز بیمار و در حالات پیشرفته تر تلی از سلول های ناشناخته مغزی بود که باعث می شد امواج مغزی تقویت شود و ثبتشان راحت تر باشد. اما چیزی که باعث تشکیل شدن گروهی تحقیقاتی شد، توانایی ترجمه بعضی امواج الکترومغناطیس بود؛ طوری که افراد دارای این سندرم در برخورد با امواج الکترومغناطیس نور هایی می دیدند. این در حالی بود که چند سالی از دستیافت های توماس و دانلپ می گذشت. اما چندی بعد معلوم شد که این افراد بعضن تصاویری غیر حقیقی اما قابل باور می دیدند. از آن جایی که این مورد در میان آن ها شایع نبود در ابتدا یک مورد روانی در نظر گرفته شد. اما بعد ها تیم تحقیقاتی به سرپرستی دکتر لئون نولان^۳ متوجه شدند که سندرم روتر علت این تصاویر است. سپس در سال ۱۹۲۱ دکتر نولان به همراه همکارش دکتر لوکاس بائر^۴ در گزارشی اعلام کردند که سلول های روتر امواج خاصی را به صورت تصاویری برای این افراد ترجمه و کورتکس ها را با توجه به امواج دریافتی تحریک می کند. نولان اظهار داشت: «از آن جایی که این عارضه بخشی از مغز است کاملن با رفتار کورتکس ها آشنایی دارد. این باعث می شود که به ازای امواجی خاص، تصاویر تولید شده تا حد قابل قبولی واضح به نظر برسد. گویی که سلول های روتر رفتار کورتکس ها را زیر نظر داشته و به نوعی نحوه تحریک شدن آن ها را آموخته است.»

دستاوردهای گروه ادغام (که البته در ابتدا گروه روتر نام داشت) این نوید را می داد که می توان دنیای ترجمه شده توسط مغز را کنترل کرد و با ایجاد امواج مختلف یک دنیا رویایی تولید کرد. گروه تحقیقاتی دکتر نولان پیش از این در پی گیری آزمایشات توماس و دانلپ سعی در رسیدن به چنین هدفی داشتند و کشف شدن این عارضه به نوعی جهشی بزرگ در دستیافت های آن ها بود.

یکی از اعضای تیم ادغام فردی بود که دکتر تیم اشتراوس^۵ نام داشت. او بر خلاف دکتر نولان عقیده داشت که افرادی که دارای این سندرم هستند باید قدرت انتخاب داشته باشند و اگر نمی خواهند، این تصاویر را نبینند. از این رو همواره تلاش می کرد روشی برای تسلط خود فرد بر این عارضه پیدا کند. او در میان بیماران افرادی را دیده بود که واقعن از

¹ Project Merge

² Router syndrome

³ Leon Nolan

⁴ Locus Bauer

⁵ Tim Strauss

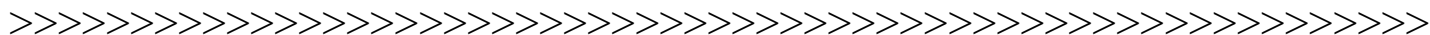
وجود چنین تصاویری رنج می بردند و عدم توجه دکتر نولان به این مورد را به دور از انسانیت می دانست. این در حالی بود که اکثر این افراد به دلیل عارضه خود در یک مرکز روانپزشکی نگه داری می شدند و وجود دکتر نولان به عنوان سرپرست گروه و رییس مرکز، کار را برای او بسیار دشوار می کرد...

****** پروژه روتر. سعی برای رسیدن به رویا های ساخته انسان.

وقتی من به گروه تحقیقاتی دکتر نولان، رییس پروژه، ملحق شدم؛ مرکز روانپزشکی تعداد زیادی بیمار را برای پروژه پذیرفته بود. این بیماران، افرادی بودند که به طور ذاتی توهم می دیدند. گویی که این، قسمتی از پردازش ذهنی آنها شده بود. سعی گروه بر این بود که ماهیت این توهم ها و نحوه عملکرد مغز این افراد را بررسی کند و در نهایت از اطلاعات بدست آمده برای تولید توهمات دلخواه در افراد مختلف استفاده شود. توهماتی از جنس پردازش های حقیقی مغز. به ملموسی حقیقت، بدون هیچ ضرر. به نظر خواسته ای دست نیافتنی می رسید. اما در سایه این پروژه، بیماران قرار داشتند. افرادی که بیشتر با آن ها مانند موش آزمایشگاهی برخورد می شد. دکتر نولان فردی نتیجه گرا بود و این باعث می شد به نیاز های معنوی بیماران رسیدگی چندانی نشود. البته دکتر بائر، پزشک ارشد گروه، در متعادل سازی رفتار های نولان نقش به سزایی داشت. اما در هر صورت، بیماران افرادی بودند که زندگی عجیبی داشتند. بعضی ها توهمات دردناکی تجربه می کردند و بعضی ها هم توهم را به زندگی حقیقی خویش ترجیح می دادند. چنین افرادی نیازمند مراقبت های ویژه تری هستند. فردی نیاز بود که خود را از آن ها بداند. میانشان باشد و مانند یک رفیق، در توهماتشان شریک شود. هه، شریک شدن! بعدن بیشتر به این می رسیم! این شد که من تصمیم گرفتم، بیشتر تمرکز را روی این بخش بگذارم. شاید فکر کنید که دارم حسابی از خودم تعریف می کنم و می گویم که من چه آدم انسان دوست و خوبی هستم. نه این طور نیست. من نمی دانم دقیقن برای چه این کار را انجام می دهم. فقط حس عجیبی درونم هست که می گوید باید این کار ها را انجام دهم. این از یک سو، از سوی دیگر کمی که در این بخش فعالیت کردم متوجه شدم، بعضی از شریک شدن ها هزینه های گزاف دارد. گاهی اوقات برای بدست آوردن دل یک نفر باید برایش نقش بازی کنی و این بسیار رنج آور است. خیلی زود متوجه شدم کاری که ما می کنیم، به ابزار مهمی نیاز دارد. برای جهت دادن و جعل کردن رویا ها، به یک چیز نیاز است. «دستکاری»¹. گاهی نیاز می شد برای رهایی یک نفر از توهماتش، در روند زندگی اش تغییر ایجاد کنیم. در رویا هایش دست ببریم. و من برای این همیشه متاسف خواهم بود...

ما چیزی کشف کردیم به نام «ادغام»، که این دستکاری را بسیار باورپذیر می کرد... بگذریم!

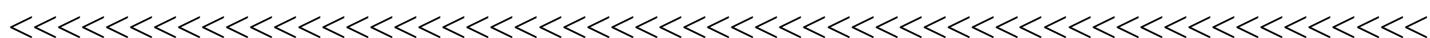
¹ Manipulation



در متن لوح چنین نوشته شده بود: «گواهی ثبت اختراع، شمارشگر گایگر-مولر، جناب آقایان، هانس گایگر و والتر مولر...»

«چطور...؟! من خودم دیدم که تو به موج تبدیل شدی!» مولر در حالی که نگاهی به لوح روی دیوار می انداخت گفت: «ما اینیم دیگه...!» گایگر جایی در درون قلبش باور داشت که مولر شکست نخورده است. درست مثل آن کتاب هایی که از یک موضوعش اطمینان داری. ماجرا برایش مانند کتاب رمانی نزدیک و آشنا به نظر می رسید. مولر شروع به قدم زدن در ایستگاه فضایی کرد. «وقتی داشتی زمین را به موج تبدیل می کردی... آیا او را در نظر نداشتی؟» گایگر که نمی دانست مولر در مورد چه کسی صحبت می کند پرسید: «کی؟» مولر آهسته گفت: «امیلی...» گایگر به عقب تلو تلو خورد و آن گاه که پشتش با دیوار هم طراز شد، آهسته گفت: «من هرگز در مورد امیلی با کسی صحبت نکردم... تو از کجا...؟» برقی در چشمان مولر نمایان شد و گفت: «باید منو ببخشی...»

یه روز یواشکی دفترچه خاطرات رو خوندم.»



خورشید در دوردست ها رخی نشان داد و به ناگه لبخندی بر لبان طبیعت نقش بست. همگی در حال لذت بردن از روشنایی و گرمای گرد طلایی رنگی بودند که هر روز به ارمغان می آورد. تپه هایی در برابر داشت که بهترین تن پوش ها را در دنیا داشتند. تن پوش هایی از علف سبز رنگ که جای جای آن از گل های رنگارنگ و درخت های بارور مزین گشته بود. در پای تپه ها مردابی بود که زنده تر از همیشه در خاطر نقش می بست و در آن سو هم لشگری از گل های آفتاب گردان به طلایه دارشان که چندی پیش وارد شده بود ادای احترام می کردند.

علاوه بر این همه زیبایی از حس آرامشی که در آنجا وجود داشت لذت می برد. هانس هفت ساله در دامنه تپه ای ایستاده بود و برای ثانیه هایی در آن تفرد، به دور از حواشی زندگی انسانی به سر می برد. نسیم خنکی صورتش را نوازش می کرد. نور هایی رنگارنگ نیز در اطرافش آهنگین حرکت می کردند. «هانس؟! دخترک زیبارویی پشت سر او ایستاده بود. مویش در نسیمی که می وزید ساده می رقصید.

هانس برگشت و نگاهی به او انداخت. ناخواسته لبخندی زد و گفت: «امیلی...»

«این چنین است که هستیم. و اینک که این را می نویسم در انتظار آن پایانم. این رویای من بود که در کنار او باشم. اینک که او رفته، من نیز در این گذرا مسافری سرگشته ام. این را می نویسم و آن گاه چشمانم را خواهم بست تا جدا شوم از این گذرا و در اوج بال زنم.

چشمانم را می بندم که حتی اگر تظاهری کرده باشم جدا شوم از این قلب آزرده، و هزاران آزر طبیعی که گوشت تن وارث آن هاست. این یکی شدنی است مقدس که خواست آن به آرزو می ماند. چشمانم را می بندم تا شاید در رویا روم. آی که اشکال کار همین جاست. این که در خواب مرگ، چه رویا هایی که ممکن است.»

گایگر نگاهی به مولر انداخت. مولر روی صندلی بسیار آرام خوابیده بود. حداقل این آرزوی گایگر بود. به سوی او شتافت و درست قبل از آن که اشکی که چشمش را چندی پیش ترک کرده بود زمین خورد؛ مولر را در آغوش کشیده بود. دستان مولر بسیار سرد به نظر می رسید. او مرده بود...

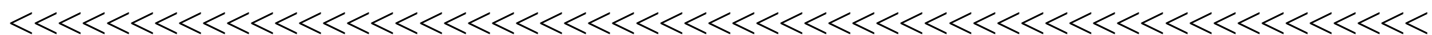
...

مرد به درگاه سالن تکیه داده بود. کلاهی بر سر داشت و عصایش را به دیوار تکیه داده بود. دفترچه ای در دست داشت و در آن چنین می نوشت:

** هانس گایگر، دچار اسکیزوفرنی حاد بود. او به حدی رسیده بود که تقریباً همه چیز را غیر واقعی می دید. نورهای رنگارنگ و مختلف. با این وجود گایگر همیشه از توهمش به عنوان تاریکی یاد می کرد... من همیشه برای تسلی او می گفتم: «نگران نباش... برای هر تاریکی نوری وجود دارد. فقط باید آن را دریابی.» **

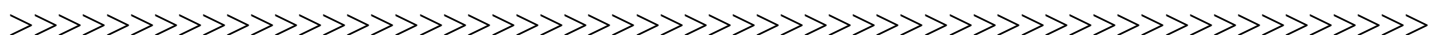
مرد سر از دفترچه بر آورد و نگاهی به سخنران همایش انداخت. چند عکاس هم دوربین هایی آماده می کردند. او به نوشتن ادامه داد:

** داستان زندگی یوهانس گایگر واقعاً شبیه به یک رمان زیبا بود. به زیبایی و سادگی همان کتاب های زیبایی که با عشق مطالعه می کرد. بی آلاشی دوران کودکی و معصومیت آن حال انسان را دگرگون می کند.

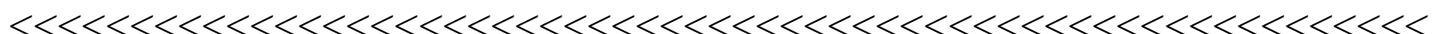


مرد هراسان به سمت اتاق گایگر دوید. باید راهی پیدا می کرد. بعد از تصادف مشکل او بسیار حاد شده بود. وقتی اتاقش را به دنبال چیزی می گشت که کمکش کند، خاطراتش با هانس برایش یادآوری می شد. هانس بچه اهل مطالعه و باهوشی بود. تواناییش در فیزیک نیز به نخبگان مانند بود. دکتر کتاب هایی که او از کتابخانه گرفته بود را دید. در آن میان کتابی نظرش را به خود جلب کرد. کتابی با جلد آبی رنگ بود. وقتی نامش را خواند، جا خورد و کتاب از دستش افتاد. نامی که چند وقتی بود با آن سر و کله می زد.

نام کتاب «شمارشگر گایگر-مولر» بود...



بله... زندگی او بر پایه همان رمان ها پایه ریزی شده بود. تمام آن چه خوانده بود را به دلیل بیماریش به عینه دیده بود. مانند یک رویای واقعی. ماجرای شمارشگر گایگر-مولر بر اساس رمانی به همین نام شکل گرفته بود. داستان مردی به نام گایگر که توانست دستگاهی برای تبدیل جرم به موج و بر عکس بسازد و از آن برای انتقام گرفتن از مردمانی که او را تمام عمر آزرده بودند استفاده کند. این تاریکی زندگی هانس گایگر بود. اما چندی بعد نوری در زندگی اش پدیدار شد. والتر مولر. **



دکتر کتاب هایی که او از کتابخانه گرفته بود را دید. در آن میان کتابی نظرش را به خود جلب کرد. کتابی با جلد آبی رنگ بود. نام کتاب «شمارشگر گایگر-مولر» بود. کتاب را برداشت و تمامش را مطالعه کرد. داستانش تقریباً همان چیزی بود که هانس در دفترچه خاطرات زندگی رویایش نوشته بود. دکتر ماجرا را متوجه شده بود خواست که برود به اتاقش و در مورد روش درمان هانس فکر کند که نزدیک در روی

میز کتابی دید. آن را برداشت و باز کرد. در میان آن تکه کاغذی قرار داشت که نشان می داد هانس تا آن قسمت را خوانده بود. ظاهر این آخرین کتابی بود که خوانده بود چرا که هنوز آن را به پایان نرسانده بود. چند صفحه ای مانده بود. مقداری از آن را خواند:

«چشمانم را می بندم که حتی اگر تظاهری کرده باشم جدا شوم از این قلب آزرده، و هزاران آزر طبیعی که گوشت تن وارث آن هاست. این یکی شدنی است مقدس که خواست آن به آرزو می ماند. چشمانم را می بندم تا شاید در رویا روم. آی که اشکال کار همین جاست. و در خواب مرگ، چه رویا هایی که ممکن است.»

دکتر کتاب را برگرداند که خلاصه داستانی که پشت جلد وجود دارد را بخواند که جا خورد... پشت کتاب چنین نوشته بود: «ماجرای دوستی بی ریای والتر مولر...»

** همون طور که حدس زدید، والتر مولر هم برگرفته از داستان ها بوده. او این داستان ها را می خواند و همه را در توهمش به وضوح لمس می کرد...

گایگر تنها غذا می خورد و سعی می کرد آن صحنه ها را از ذهنش بیرون کند. «هی بچه ها نگاه کنید گایگر دیوونه داره می آد!!» دانش آموزی به او نزدیک شد و خود را مولر معرفی کرد و گفت که او را دیوانه خطاب نمی کند بلکه دوست خودش می داند.....

«هی بچه ها نگاه کنید گایگر دیوونه داره می آد!!» یکی از دانش آموزان گفت: «این که اون یه مقداری نور می بینه که دیوونگی نیست...» پسری که گایگر رو دیوانه خطاب کرده بود گفت: «ما هم به خاطر این اونو دیوونه صدا نمی کنیم که... او همیشه زنگ های ناهار یه جا می شینه با خودش حرف می زنه...»

عکاس ها از سخنران عکس می گرفتند و حضار برایش دست می زدند.

** وجود رویایی والتر مولر برای هانس مانند یک نور بوده است. اما حقیقت ماجرا این است که تمام این مدت من به جای والتر با هانس ارتباط برقرار می کردم. این کار را با دفترچه خاطراتی که ساخته بودم انجام دادم.

دفترچه خاطرات والتر مولر... من قسمت نهایی داستان والتر مولر را به این طریق به هانس رساندم... والتر مولری هرگز وجود نداشته است. او فقط نوری بود که تاریکی هانس گایگر را از بین ببرد... رویای هانس گایگر تمامن به وجود نورانی والتر مولر وابسته شده بود و من ایمن داشتم که اگر این ریسمان بریده شود هانس دوباره به زندگی طبیعی خود باز خواهد گشت... اگر والتر مولر، گایگر را ترک می کرد، شاید توهم گایگر را هم به همراه خود می برد. برای همین با استفاده از دفترچه خاطرات والتر مولر را از زندگی اش خارج کردم... **

***** حقیقت *****

مرد نگاهی به دو دانشمندی که دستگاه خود را معرفی می کنند انداخت... دکتر گایگر و دکتر مولر. در دفترچه اش نوشت:

** پایان پرونده پزشکی یوهانس ویلهلم گایگر، ۱۹۲۸. امضا: دکتر تیم نیکلاس اشتراوس.**

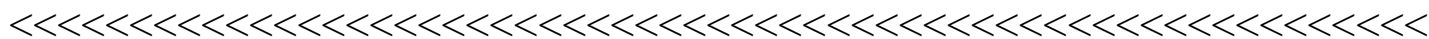
مرد لبه کلاهش را پایین داد، عصایش را برداشت و آرام از سالن خارج شد.

قبرستان ساکت به نظر می رسید. حتی پرندگان هم که هر روز برای مردگان اجرای زنده داشتند برای آن ها سکوت اختیار کرده بودند. نزدیک عصر بود و با وجود ابر هایی که خورشید را احاطه کرده بود، هوا تاریک در نظر می آمد. جای جای زمین خیس و نشان می داد که چندی پیش باران زده بود. مردی جلوی یک قبر بزرگ ایستاده بود. بارانی بلند و به رنگ مشکی بر تن داشت که در باد خنکی که می وزید تکان می خورد. عصایی چوبی تکیه گاه دست راستش بود. موی بلوند تیره اش اگر کمی بلند تر بود به روی شانه هایش می رسید و کلاه ساده ای بر سر داشت. وقتی که دوربین صورتش را نشان داد نگاه غمگینش به سنگ قبر در چشمان آیش نمایان بود. ته ریش کوتاهی صورتش را پوشانده بود. چهره ای جوان و لاغری داشت و روزگار چندان دریا پیشانیش را موج نکرده بود. «دلمون براتون تنگ می شه...» به سمت درختی رفت و عصایش را به آن تکیه داد. دفترچه اش را که جلدی قهوه ای محکم اما سبک داشت در آورد و چیز هایی درونش نوشت. بعد از آن که دفترچه را در جیب بارانیش قرار داد؛ لبه کلاهش را پایین داد، عصایش را برداشت و آهسته به سمت خروجی قبرستان رهسپار شد.

...

همان مرد روی صندلی نشسته بود؛ دست راستش روی عصایش و دست چپش را روی دست راستش قرار داده بود. چنین گفت: «بله دکتر، ماجرا از این قرار بود. متاسفانه این روش هم کارگر نیافتاد. خیلی به نتیجه نزدیک شده بودم.» مردی که خطاب قرار داده بود نزدیک پنجره ایستاده بود. در یک دفتر کاری بودند. مرد که بسیار پیر به نظر می رسید کت و شلوار خاکستری پوشیده بود و موهایش تامل سفید و کوتاه بود. چشمانی سبز رنگ و صورت بزرگی که داشت کاملن فرسایش یافته بود. صدای قدرتمندی داشت: «پس دوباره با یک مراسم خیالی شرکت داشت. مراسمی که والتر مولر در کنارش به عنوان یک دلگرمی و تکیه گاه همواره علت لبخند هایش بود...»

«بله...»



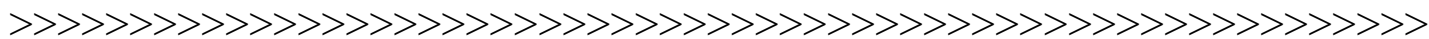
سخنران مجلس هیجان زده به نظر می رسید. آهسته و آرام متن ارایه اش را می خواند و حضار هر چه بیشتر می گذشت، بیشتر او را تحسین می کردند.

«شمارشگر گایگر-مولر دستگاهی است که می تواند خصوصیات امواج را در گستره فرکانس های بالا به صورت دقیق ثبت کند...»

دکتر اشتراوس، با همان بارانی بلند و مشکی رنگش ته سالن ایستاده بود. چیزی درون دفترچه اش نوشت. سری از ناراحتی تکان داد. عصایی در کار نبود. پای راستش نیز خیلی خوب کار می کرد، چرا که چندی پیش شروع به قدم زدن کرده بود و می خواست سالن را ترک کند. سخنرانی تمام شده بود و حضار با تمام وجود دست می زدند. دکتر سالن را ترک کرد. بیرون هوا گرگ و میش بود و باران می بارید. چترش را باز کرد و مسیر حرکتش او را از سالن دور تر می کرد. طولی نکشید که فرد دیگری به او ملحق شد. با عجله آمد و با تمام وجود سعی داشت که جلوی خیس شدنش را بگیرد. او گایگر بود. دکتر چترش را طوری گرفت که هر دویشان بهره مند شوند. گایگر نفس نفس می زد و پیوسته بخار از دهانش خارج می شد. گفت: «دکتر اشتراوس، در مورد اون پیشنهادی که دادید... من علاقه مندم که بهتون کمک کنم.» دکتر اشتراوس: «اما...» گایگر: «نگران نباشید! شما برای بهبودی من بسیار تلاش کردید. باید زحمات شما را جبران کنم.» دکتر سرش را به نشانه تایید تکان کوچکی داد و گفت: «ممنون.» گایگر با یک لبخند از دکتر پذیرایی کرد و سپس به نشانه خدانگهداری سری تکان داد و گفت: «دکتر.» سپس دوید و به سالن بازگشت.

دکتر تا گایگر وارد سالن شود او را نگاه می کرد. چهره اش خسته به نظر می رسید. آرام گفت:

«متاسفم...»



تقریباً کامل شده ال-زی ۱۲۷ گراف زپلین^۱...» دکتر نگاهی به مقاله مربوط به پروژه ادغام کرد. چندی بعد در فکر فرو رفته بود. «پروژه ادغام... کی فکرشو می کرد که بتونیم یک همچین حرکتی بزنیم...» نگاهی به عقب کرد، به سوی ساختمانی که چندی پیش از آن خارج شده بود. در گوشه ای روی پله ای سنگی نشست و دفترچه اش را در آورد و چیزهایی درون آن نوشت. دقیقه ای بعد در حال قدم زدن در خیابان ها بود. مردم اطرافش رنگ باخته بودند و فقط او رنگی بود. همه چیز آهسته شده بود. مردمی که به دنبال روزمرگی؛ اضطراب، شادی، غم و دیگر احساسات رو از خودشان نشان می دادند. صدایی به گوش نمی رسید، حتی صدای عصایش را نمی شنید. چهره خسته دکتر باثر در ذهنش بود. زیر لب گفت: «متاسفم»...

[گذشته]

مرد حدود سی ساله ای که مانند پزشکان لباس پوشیده بود از پرستار پرسید: «اون فرد جدید، به نظر خیلی اجتماعی میاد! هنوز چند روز نشده که اومده اینجا، با همه آشنا شده و اخت گرفته...!» پرستار رو به مرد گفت: «دکتر اشتراوس رو می گید؟ بله. به نظر من هم جالب اومد.» مرد رو به پرستار کرد و پرسید: «وضعیت لوییس چگونه؟ آماده است که جلسه اش رو شروع کنیم؟» پرستار پاسخ داد: «بله دکتر.» دکتر سری تکان داد و بعد در اتاقی را که در برابر داشت باز کرد. صدایی از درون اتاق آمد: «دکتر نولان، بلاخره اومدی...» مرد که دکتر نولان خطاب شده بود: «سلام لوییس!» قبل از آن که وارد اتاق شود دوباره نگاهی به دکتر اشتراوس انداخت. چشمانش برق می زد. دکتر اشتراوس در حال صحبت دوستانه با تعدادی بیمار بود که متوجه نگاه براق دکتر نولان شد. نگاهشان برای چند لحظه در هم گره خورده بود تا این که دکتر نولان سرش را با لبخندی پایین انداخت. همان طور که لبخند می زد وارد اتاق شد...

¹ LZ 127 Graf Zeppelin

چشمانش را باز کرد. همه جا را تاریک می دید. بدنش درد می کرد و روی جای جای آن که با لباس سفیدی پوشیده شده بود، بانداژی مشهود بود. نور هایی در اطرافش می دید. کمی طول کشید تا متوجه حقایق زندگی شود. لباسش آن چنان هم که به نظر می رسید سفید نبود؛ کمی به سبز می زد. نور هایی که در اطرافش می دید، یکی از دلایلی بود که از زندگی کردن متنفر شده بود. اگر «او» نبود، تا به حال به زندگی اش پایان داده بود. هر چه دیدش نسبت به گذشته و حالش بیشتر می شد، احساس درد بیشتری می کرد. تا جایی که به ناله کردن افتاد. دست راستش؛ آن گاه فهمید که به سر می وصل شده بود. ماسکی هم روی صورتش بود. دیری نپایید که متوجه شد روی تخت یک بیمارستان خوابیده است. کمی آن طرف تر مردی با موی طلایی و یک بارانی بلند ایستاده بود. چهره اش در نوری که از پنجره به درون اتاق می شتافت معلوم نبود. مرد نگاهی به بیمار انداخت و آن گاه لبخندی روی صورتش نمایان شد. کمی نزدیک تر آمد. حال چهره اش نمایان شد، مرد جوانی در نظر می آمد. ته ریش کوتاهی بر صورت داشت {بیننده متوجه می شود که او دکتر اشتراوس است}. صدایش رسا بود: «پس بلاخره به هوش اومدی...». ماسک را از چهره برداشت و با صدای بریده بریده چنین گفت: «وا...لت...ت...تر» مرد گفت: «بهتره صحبت نکنی.» بعد ماسک را از دستش گرفت و دوباره روی صورتش قرار داد. «نگران نباش، باهات تماس گرفته ایم، به زودی می رسی.» بعد نگاهی به بیرون اتاق انداخت. دکتر جوانی بیرون اتاق ایستاده بود و کمی عصبی در نظر می آمد. موی مشکی پرپشت و صورت تراشیده ای داشت. عینکی باریک بر چشمان قهوه ای روشنش زده بود. اشتراوس نگاهی به بیمار انداخت. بیمار خستگی را در چهره تیم دید، درست قبل از آن که اتاق را ترک کند. دکتر وارد اتاق شد. سپس گفت: «سلام. من دکتر نولان هستم.»

...

دکتر اشتراوس با وجود پای راستش سریع در بیمارستان حرکت می کرد. صدای عصایش روی کاشی های زمین طنین عجیبی در گوش آدم ایجاد می کرد. به یک دستشویی رسید و وارد آن شد.

عصایش را به دیوار تکیه داد و یک شیر را باز کرد. نگاهی به چهره اش در آینه انداخت. چند ثانیه ای در مورد کارهایی که کرده فکر کرد و سپس آبی به صورتش زد. دوباره نگاهش در آینه متوقف شد. قطرات آب روی صورتش به یکدیگر می پیوستند و پس از ترک کردن چانه، راه زمین در بر می گرفتند. چندی بعد جلوی اتاق بیمار ایستاده بود. دکتر نولان از اتاق خارج شد و به سویی رفت. در چهره اش مشخص بود که بیمار با او همکاری نکرده بود.

دقایقی دیگر پسری جوان در آن سوی سالن به این سمت می آمد. تازه صحبتش با یکی از دکترها تمام شده بود. درست قبل از آن که وارد اتاق شود دکتر اشتراوس به او گفت: «آقای مولر؟» پسر رو به دکتر کرد. «اسم من دکتر اشتراوس است. من روان شناسم. در مورد دوستتون. این تصادف... محتمل مشکل هانس گایگر بسیار وخیم تر می شود. برای درمان او به کمکتون احتیاج دارم...» چندی با مولر صحبت کرد و سپس تکه کاغذی از جیبش در آورد و به وی داد. مولر از دکتر خدانگه داری کرد و سپس وارد اتاق شد.

...

دکتر اشتراوس کنار خیابان ایستاده بود. دقیقه ای بعد خودرو مرسدس ۳۷-۹۵ دوبل، یا به قول خود جیمی «تورپیدو»^۱ جلوی او توقف کرد. راننده کمی دست پاچه رو به دکتر کرد و گفت: «عذر می خوام... خیلی دیر رسیدم؟» دکتر پاسخ داد: «نه!» و بعد سوار ماشین شد. «خوب هستید، دکتر؟» اشتراوس پاسخ داد: «بدی نیستم. می گذرونیم دیگه، جیمی!» نگاهش به کتابی که کنار جیمی بود افتاد و پرسید: «فیزیک جدید؟» جیمی نگاهی به کتاب انداخت و گفت: «بله! من خیلی به فیزیک علاقه مندم.» و کمی در این مورد با دکتر صحبت کرد. «اتفاقن من یکی رو می شناسم که داره یک حرکت بزرگ در این راستا می زنه. چیزی در مورد هانس گایگر شنیدی؟» جیمی که تعجب کرده بود پرسید: «همونی که قراره فردا شمارشگر گایگر-مولر رو معرفی کنه؟! انتظار دیگه ای داشتید؟!» دکتر لبخندی زد و ادامه داد: «البته که نه! مطمئنم که حتی می خوای تو همایش شرکت هم بکنی...»

¹ Mercedes 37-95 Double – Torpedo

برقی در چشمان جیمی درخشید و گفت: «خیلی دوست دارم، اما...» دکتر میان حرف او گفت: «می تونم یه کاری برات بکنم.» جیمی ذوق زده شد و کمی کنترل خودرو از دستش در رفت. «به عنوان راننده آن ها برو اون جا. کافیه فقط گایگر و مولر رو برسونی. من خودم هماهنگ می کنم.» جیمی خوشحال تر از همیشه گفت: «ممنونم! چطوری می تونم لطف شما رو جبران کنم دکتر؟» اشتراوس آهسته گفت: «نگران نباش.» و بعد به بیرون از پنجره نگاه کرد. زیر لب گفت: «جبران می کنی...» جیمی پرسید: «چیزی گفتید؟» دکتر: «نه...» وقتی از ماشین پیاده شد، تا زمانی که خودرو دور شود به آن نگاه می کرد. بعد از آن، دفترچه اش را از جیبش در آورد و چیزهایی درونش نوشت...

...

گایگر و مولر خوشحال و سرمست از دفتر ثبت خارج شدند، در حالی که لوحی در دستانشان بود. سوار بر وانت مولر به خانه گایگر برگشتند. لوح را بر دیواری مستقر کردند و با غرور و سربلندی از کارشان یاد می کردند. البته مولر بیشتر گایگر را همراهی می کرد. چرا که معتقد بود تمام کار را گایگر انجام داده است. البته ایده های کوچک و کمک هزینه هایی در لیست کارهایی که برای شمارشگر انجام داده بود به چشم می خورد. اما هیچ وقت خود را در حد گایگر نمی دانست.

آن روز را با نوشیدنی حسابی جشن گرفتند. نزدیک نیمه شب بود که روی زمین افتاده بودند و چرند و پرند می گفتند. گایگر آهسته گفت: «زندگی... اون طور ها...» سکسکه ای کرد. «هم...» و سکسکه ای دیگر «به نظر می رسه... دردناک... نیست ها...»

فردا صبح مولر از جا بلند شد، سرش درد می کرد و حال خوبی نداشت. نگاهی به اطراف کرد. گایگر نبود. بلند صدا زد: «هانس؟» صدایی از اتاق مطالعه آمد: «این جام!» مولر خسته و ناتوان، با هزار زحمت خود را به درگاه اتاق رساند و به آن تکیه داد: «چه می کنی؟» گایگر مقدار زیادی کاغذ مچاله کرده و به نقاط مختلف اتاق پرت کرده بود. «یک طرح جدید دارم. فکر کنم بشه شمارشگر رو خیلی کوچک تر از اون دستگاه عظیمی که ساختیم، درست کرد...»

مولر گفت: «چطور تونستی بعد از شب قبل اون قدر زود پاشی و تازه به یه همچین مسائلی فکر کنی؟! چیزی خوردی؟» گایگر: «نه. اصلن همین ایده ها باعث شد که از خواب بیدار بشم.» مولر گفت: «بسیار خوب. من یه چیزی آماده می کنم بخوریم.» و بعد اتاق را ترک کرد.

چندی بعد گایگر به او ملحق شد. مولر نیمرویی آماده کرده بود و در دو ظرف می کشید. گایگر گفت: «عملیه. اما به مقدار قابل توجهی پول احتیاج داریم.» مولر پرسید: «دولت کمکمون نمی کنه؟» گایگر پاسخ داد: «چرا. من صحبت کردم. قرار شد ۲ هفته بعد هزینه تحقیقات جدید رو بهمون بدن.» مولر نگاه سردی به گایگر انداخت و گفت: «و مطمئنم که تو راضی نمی شی که ۲ هفته صبر کنی تا این ایده جدیدت رو پیاده سازی کنی...» گایگر آهسته گفت: «یعنی من این قدر قابل پیش بینی هستم؟!» مولر ظرف نیمرو را جلوی گایگر قرار داد و گفت: «من جورش می کنم. فردا خوبه...؟» نگاهی به گایگر انداخت. بعد از چند ثانیه گفت: «باشه! امروز عصر!» گایگر لبخندی زد و گفت: «ممنونت می شم!» مولر سرش را تکان داد و گفت: «وقتی دولت پول داد باید بهم پس بدی ها! این تنها سرمایه که دارم.» گایگر گفت: «نگران نباش. تا قرون آخرش رو بهت می دم!» سپس شروع به خوردن نیمرویشان کردند.

عصر آن روز مولر با مقدار زیادی پول برگشت. گایگر جلوی در منتظر او نشسته بود. گایگر پرسید: «پس چرا پیاده اومدی؟ خطرناک بود با این همه پول...» مولر چیزی نگفت و پول را به گایگر داد. گایگر نگاهی به مولر انداخت و کمی فکر کرد. بعد انگار که چیزی فهمیده باشد چشمانش کمی درشت تر شد و گفت: «وانتت رو فروختی؟» مولر به سویی نگاه کرد و پاسخی نداد. گایگر پول را پس داد و گفت: «برو پیش بگیر. من می تونم ۲ هفته صبر کنم، مرد. من نمی خواستم...» مولر آهسته گفت: «خسته ام مرد. از این که نتونم کاری بکنم می ترسم. با اون وانت یه کارایی می شه کرد، اما کارایی که تو می تونی با پولش بکنی خیلی بزرگ تره. هر کمکی بتونم می کنم. نمی خوام خسته باشم. همون طور که نمی خوام تو خسته باشی...»

چند ثانیه ای در سکوت سپری شد. گایگر آهسته گفت: «اگه تو نبودی... شاید هیچ وقت توی بیمارستان چشمم رو باز نمی کردم...» اشکی چشمش را ترک کرد و راه زمین در بر گرفت. مولر لبخندی زد و گفت: «خوشحالم

که الان پیشمی.» و او را در آغوش گرفت. گایگر در آغوش مولر آرمیده بود و با دستانش پشت لباس مولر را چنگ می زد... مانند کودکان گریه می کرد...

[گذشته]

میز بزرگی قرار داشت و عده زیادی دور آن نشسته بودند. دکتر نولان گفت: «این بیماران فعالیت ذهنی کمی دارند، طوری که جزییات را در نظر نمی گیرند. ما باید ذهنشون رو فعال تر کنیم، باید به سطح بالاتری از جزییات برسیم تا ببینیم که امواج مغزی روتر چطور واکنش نشون می ده. شاید اگر با امواج با جزییات بیشتر برخورد داشته باشیم بتونیم بفهمیم که چطور می تونیم تصاویر دلخواه تولید کنیم. و بله منظورم اضافه کردن جزییات به تصاویری است که می بینند.» چندین نظریه مطرح شد. دکتر بائر گفت: «به نظر من فضای بسته و بدون درگیری مرکز روانپزشکی یه عامل مهم تو این قضیه است. به نظر من به بیماران اجازه بدیم که لباس های خودشون رو بپوشن به جای لباس یک دست مخصوص مرکز. لباس هایی که خاص بودن شخصیتشون توی اون ها مشخصه. همچنین اجازه تعامل بیشتر بهشون بدیم. بزاریم با هم بیشتر صحبت کنند. کتاب بخوندند. محیطی رو براشون محیا کنیم که ذهن حتی اگه نخواد هم با جزییات احاطه بشه.» دکتر نولان کمی فکر کرد و گفت: «به نظرتون آزادی عمل تا به یک همچین حدی خطرناک نیست؟» دکتر بائر: «تا به حال روش های مورد پسند شما رو پیش گرفتیم. حالا نوبت روش های دیگه است. در ضمن حتی اگر خطری موجود باشه، به نتیجه بزرگی که قراره بهش برسیم می ارزه.» دکتر نولان سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب. آزادی عمل می دیم. زیاد هم می دیم. ببینیم که چی می شه...»

هانس از بیرون نگاهی به گاراژ انداخت. تجهیزات جدیدی اضافه کرده بودند و گاراژ کاملن شبیه به یک کارگاه کوچک شده بود. چندی بعد مولر هم به او ملحق شد. مولر لباس آستین بلند سفیدی پوشیده و در حال بالا زدن آستین هایش بود. «خب، داداش؛ شروع کنیم؟» گایگر پاسخ داد: «بزن بریم!» در این سکانس آهنگی شروع به پخش شدن می‌کنه؛ گایگر در کنار مولر وارد گاراژ می‌شوند. سکانس بعدی گایگر در حال کار کردن روی یک سری قطعه الکترونیکی است. مولر هم در حال باز کردن مهره های دستگاه عظیم روبرویش است. شمارشگر گایگر-مولر اولیه را تکه تکه می‌کرد (دیسَمَتِل¹ می‌کرد). گایگر می‌گوید: «آچار ریز رو بده.» مولر آچار ریز رو بدون نگاه کردن به جعبه آچار ها در می‌آورد به سمت گایگر پرتاب می‌کند. گایگر هم آن را روی هوا می‌گیرد و می‌گوید: «یعنی اگه یه روز قرار شد مکانیک بشم حتمن میام پیش تو! شخصیت محبوب منی تو این شغل!» مولر گفت: «باز شروع کردی به چرت و پرت گفتن؟! گایگر پاسخ داد: «دارم ازت تعریف می‌کنم، دیوونه!» مولر: «تمومش کن دیگه!» و لبخندی زد. چندی بعد عرقش را با دستمال لنگ ماندی پاک کرد و نگاهی به گایگر انداخت: «تموم شد.» گایگر سر از مدار هایی که روبرویش داشت برداشت و گفت: «دمت گرم!».

صدای بوقی خودرویی از بیرون به گوش رسید. چهره مولر در هم کشیده شد. گایگر پرسید: «چیزی شده؟» مولر: «نه. من کار دارم باید برم. کاری نداری؟» گایگر که چهره اش شبیه علامت سوال شده بود سری به نشانه مخالفت تکان داد و آهسته گفت: «نه، برو به سلامت.» مولر سری به نشانه خدانگهداری تکان داد و در گاراژ را باز کرد و بعد از خارج شدن دوباره آن را بست. گایگر سریع از در داخل گاراژ وارد خانه شد و به سمت پنجره دوید. از پشت پرده مولر را دید که سوار یک خودرو شد. فردی با کت و شلوار خاکستری رنگ هم بعد از او سوار خودرو شد و دقیقه بعد کوچه را ترک کرده بودند.

...

¹ dismantle

دستگاه کامل شده بود. مولر گفت: «بلاخره این هم تموم شد. کارت درسته.» گایگر در درونش می خواست بداند که مولر در این چند وقت اخیر به کجا ها می رود. اما ترسید که مولر از چنین پرسشی ناراحت شود و از آنجایی که حاضر نبود دوستی اش با مولر بهم بخورد زبان به دندان گرفت. چندی بعد گفت: «ممنون از همه کمک هات.» مولر: «در مورد همایشی که فردا داریم...» گایگر: «نگران نباش، قرار است که یک راننده بیاد دنبالمون.» مولر: «من یه کاری دارم. بعدن تو همایش بهت ملحق می شم.» گایگر سر تکان داد و گفت: «بسیار خوب. پس فردا تو همایش می بینمت.» مولر دست بر شانه گایگر گذاشت و گفت: «روز بزرگیه. موفق باشی!» گایگر گفت: «موفق باشیم! کار هر دومونه، مرد.» مولر لبخندی زد و سپس گایگر را ترک کرد.

...

گایگر سر خیابان ایستاده بود. کت و شلوار سرمه ای به همراه یک لباس سفید رنگ پوشیده بود. کراواتی ساده و زرشکی رنگ هم کمی ظاهرش را آرایش داده بود. خودرو ای جلوی او توقف کرد. راننده پیاده شد. پسرک دستش را به عنوان سایه بان برای چشمانش گرفت و پرسید: «هانس گایگر؟». گایگر پاسخ داد: «بله. تو باید جیمی باشی.» جیمی لبخندی زد و به سمت او آمد. دستش را دراز کرد تا با او دست بدهد و گفت: «از آشناییتون خیلی مفتخرم!». گایگر سری تکان داد، با او دست داد و گفت: «منم همین طور.» بعد جیمی گفت: «بفرماید. راهی طولانی در پیش داریم.» در عقب را برای گایگر باز کرد. «ممنون.» گایگر این را گفت و سوار خودرو شد. جیمی در را بست و به سوی دیگر خودرو جهید. به سرعت سوار خودرو شد و آن را آتش کرد. هیجان زده به نظر می رسید.

هنوز چندی از زمان حرکتشان نگذشته بود که جیمی طاقت نیاورد و شروع به بحث در مورد فیزیک و شمارشگر کرد. گایگر هم جوان را ناامید نکرد و با اشتیاق به سوالاتش پاسخ داد و با او بحث کرد. هر چه بیشتر می گذشت بحثشان عمیق تر می شد و گویی که ذهن هایشان یکی شده بود. پس از چندی که در سکوت گذشت، جیمی پرسید: «آقای گایگر، کاملن فراموش کردم؛ آقای مولر کجا هستند؟» گایگر پاسخ داد: «گفت که در همایش به ما ملحق می شود.» جیمی: «پس که این طور. می تونم بپرسم، چی شد شما به هم همکار شدید؟»

گایگر پاسخ داد: «او صمیمی ترین و بهترین دوست من است.» این را در ذهن گذراند: «او تنها دوست من است...». ادامه داد: «بدون مولر ساختن این دستگاه امکان پذیر نبود. او در سخت ترین لحظات زندگی در کنار من بوده و هست.» همچنان در مورد این که مولر اخیرن به کجا ها می رود فکر می کرد. «حالا او را در همایش خواهی دید. مطمئنم که ازش خوشتر می آید!» جیمی سری به نشانه تایید تکان داد و سپس گفت: «قطعاً همین طور خواهد بود، آقا.»

ساعتی بعد به محل همایش رسیده بودند. خودرو را در جایی پارک کرد و به همراه هانس گایگر وارد سالن شد. گایگر اطراف را نگاه می کرد. انگار که دنبال فردی می گشت. «ظاهر آقای مولر نیامده اند...» گایگر آهی کشید. «امیدوارم که زودتر بیاد.»

تعداد افرادی که شرکت کرده بودند قابل توجه بود. چندین فرد رسماً از سوی دولت آمده بودند که پروژه را مورد بررسی قرار دهند. این، خود، بسیار با اهمیت بود؛ چرا که اوضاع کشور چندان هم تعریف نداشت و این که دولت آلمان به این قضیه بها داده قابل ستایش بود. یک مجری هم برای همایش آمده بود که جزو اساتید برجسته دانشگاه کیل بود. بعد از کمی تعریف و تمجید، از هانس گایگر دعوت شد که برای معرفی اختراعش روی صحنه بیاید. جیمی به گایگر که کنارش نشسته بود نگاه می کرد و محکم برای او کف می زد. اما کف زدنش کمی ضعیف تر شد وقتی صورت خسته گایگر را دید. گایگر بی رمق به روی سن رفت و شروع به صحبت کردن کرد. جیمی او را می دید که هر از چند گاهی به در ورودی سالن نگاه می کرد. حضار هم از نحوه ارایه هانس شاکی شده بودند. چندی بعد فردی وارد سالن شد. گایگر که او را دید بسیار خوشحال شد. جیمی کمی به گایگر توجه کرد و متوجه شد که احتمالاً مولر وارد سالن شده است. برگشت که او را ببیند اما کسی را ندید. در نظرش آمد که حتمناً سریع نشسته است.

توضیحات گایگر به پایان رسیده بود. او در آخر گفت: «من و همکارم والتر مولر، در هفته اخیر موفق شدیم که این دستگاه را بسیار کوچک تر از آنچه دیدید بسازیم. نمونه ساخته شده کاملن کار می کند و آن را به زودی برای ثبت می بریم. ممنون از توجهتون.» حضار برای او کف زدند و او آمد و سر جایش نشست. جیمی گفت: «ارایه خوبی بود. بخصوص آخراش!» بعد از یک مکث کوتاه پرسید: «آقای مولر آمدند، درسته؟» گایگر نگاهی به عقب انداخت و گفت: «بله!!! نزدیک بود سخته کنم!» جیمی پرسید: «کدام یکی است؟» گایگر شروع به

توضیح دادن کرد. «همان فرد با موهای نارنجی رنگ کوتاه که کت و شلوار روشن پوشیده و ردیف آخر نشسته.» جیمی چشمی گرداند و فردی را با این مشخصات ندید. «نمی بینم!» گایگر گفت: «سومین صندلی از راست!» جیمی چشمانش را کمی تنگ تر کرد و ناگهان فردی را با آن مشخصات دید. «ا، چطور ندیدمشون!» بعد سر جایش آرام گرفت و گفت: «آدم جالبی به نظر می آن.» گایگر گفت: «حالا کجاش رو دیدی!» سخنران کمی در مورد برنامه های آینده مربوط به شمارشگر صحبت و سپس پایان همایش را اعلام کرد. حضار کف زدند. عده ای دور گایگر و مولر جمع شدند و سوالاتی از آن ها پرسیدند. بعد از آن که خلوت تر شد، گایگر به همراه جیمی به سمت مولر رفتند. جیمی با او دست داد و خودش را معرفی کرد. «ببخشید که دیر رسیدم.» جیمی: «آقای گایگر که داشتند می مردند! بریم توی راه بحث کنیم، تا منزلتون خیلی راهه.» گایگر گفت: «موافقم!» مولر هم به نشانه تایید سر تکان داد و با هم از سالن خارج شدند.

[گذشته]

دکتر اشتراوس با همان لباس همیشگی روی صندلی نشسته بود و با تعدادی از بیماران صحبت می کرد. گردنبندی از یک صلیب بسیار بزرگ نقره ای رنگ در دست داشت و تاب می داد. بیماران لباس های منحصر به فردی پوشیده بودند. در ظاهر پیشنهاد دکتر بائر در حال اجرا شدن بود. آن سوی سالن دکتر نولان در کنار یک پرستار ایستاده بود و با وی صحبت می کرد. چندی بعد دکتر اشتراوس متوجه شد که نولان به او خیره شده است اما طولی نکشید که نولان سرش را با لبخندی پایین انداخت و وارد اتاقی که در برابر داشت شد. همان طور که دکتر اشتراوس ماجراهایی جالب برای بیماران تعریف و آن ها را سرگرم می کرد متوجه شد که جوانی حدودن ۱۸ ساله در انتهای سالن ایستاده و به جمع آن ها نگاه می کند. موی قهوه ای رنگی داشت که از زیر کلاهش معلوم و پیشانی اش را پوشانده بود. چند دقیقه بعد، جوان راهرو را ترک کرد. دکتر اشتراوس به دنبال او رهسپار شد. در را باز کرد و از راهرو خارج شد. بیرون، بالکنمانندی بود که مجموعن ۶ متر می شد و لبه هایش حصار های فلزی بلند داشت. جوان با دستانش حصار را گرفته و به نوعی بر آن تکیه زده بود. تیم کمی نزدیک تر رفت و گفت: «تفرد^۱... چچوریاست؟» جوان نگاهی به تیم انداخت و گفت: «شما هم داریدش،

¹ Singularity

نه؟» اشتراوس لبخندی زد و گفت: «در مورد چی صحبت می کنی؟» جوان پاسخ داد: «همه ما داریمش. حتی مابقی دکتر های ارشد پروژه. من می توئم حسش کنم.» دکتر اشتراوس متوجه منظورش شد. سری تکان داد و گفت: «یکی از شرایط شرکت در پروژه همین بود.» جوان آهسته گفت: «شما، سعی دارید که به بقیه کمک کنید که بر قدرتشون مسلط بشند درسته، دکتر اشتراوس؟» تیم پاسخ داد: «بله.» جوان رو به دکتر کرد و ادامه داد: «اسم من جیمی هستش. من سه چهارم شبانه روز به قدرتم مسلط هستم.» دکتر اشتراوس که جا خورده بود، پرسید: «یعنی می تونی تصاویر رو سازماندهی کنی؟» جیمی لبخندی زد و پاسخ داد: «شما از قدرت ذهنی که از سلول های روتر پوشیده شده آگاهی کامل ندارید...» حس کنجکاوی دکتر کاملن تحریک شده بود. «ذهن ما از قدرت فوق العاده ای در ترجمه امواج روتر بهره می بره. این و چند نکته دیگه باعث می شه که یک قابلیت مهم پیدا بکنیم. قابلیتی که من نامش رو /دغام گذاشتم.» تیم لبخندی زد و گفت: «خیلی جالبه... خوب اینی که می گی چه قابلیتیه؟» جیمی سری به نشانه مخالفت تکان داد و پاسخ داد: «اگه الان بهتون بگم این فرصت رو که خودتون کشفش کنید از شما گرفتم و به نوعی پازل رو براتون سوزوندم!» برقی در چشمان اشتراوس درخشید و آهسته گفت: «کشفش می کنم!» جیمی سرش را گرداند و به منظره ای که در برابر داشت خیره شد. خورشید در حال غروب کردن و آسمان به رنگ نارنجی و سرخ در آمده بود. دکتر اشتراوس گفت: «سه چهارم. معنیش اینه که یک چهارم دیگه رو در توهم به سر می بری، درسته؟» جیمی پاسخ داد: «این طور تصور می کنم. خیلی سعی کردم که تسلط پیدا کنم. اما انگار شخصیت دیگری هستم. هیچ خاطره ای از اون مواقع ندارم. فقط می دونم که خودم نیستم.» دکتر اشتراوس: «نگران نباش. به یک نتیجه ای می رسیم. من برای همین این جا هستم.» خورشید دیگر کامل غروب کرده بود. جیمی رو به دکتر کرد و گفت: «من ماشین دارم. می خواهید شما را تا دفتر دکتر بائر برسونم.» دکتر اشتراوس که جا خورده بود تند پلک زد و پس از مکثی کوتاه پاسخ داد: «ممنون می شم.» جیمی به سمت در رفت و دکتر اشتراوس به دنبال او...

قسمت چهارم - توهمی از یک زندگی

هانس، والتر و جیمی در ماشین، با هم می گفتند و می خندیدند. یک ساعتی می شد که همایش را ترک کرده و حسابی با هم گرم گرفته بودند. گایگر خطاب به جیمی گفت: «تو بچه با استعدادی هستی. دانشگاه که می ری؟» جیمی آهی کشید و گفت: «نه، آقا.» مولر پرسید: «چطور؟ مگه می شه فردی با هوش و پشتکار تو به درس و دانشگاه علاقه نداشته باشه؟» جیمی پاسخ داد: «مشکل علاقه نیست. من اخراج شدم...» مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد: «وقتی به کالج می رفتم دانشجویی بود که همش من رو اذیت می کرد. آخه من زیاد فردی اجتماعی نبودم و بیشتر تو لاک خودم بودم. یک روز یه سری مواد از آزمایشگاه شیمی کش رفتم و باهاش یک ماده منفجره ساده درست کردم و در قفسه او قرار دادم. باید قیافه اش رو می دیدید وقتی در قفسه رو باز کرد! ارزشش رو داشت...» گایگر نگاهی به مولر انداخت. مولر خطاب به گایگر گفت: «تو هم اگه من نبودم حتمن از این کارا می کردی. یه دستگاهی اختراع می کردی که جرم رو به موج تبدیل می کنه. اون وقت همه بچه ها رو تو دبیرستان به نور تبدیل می کردی!» گایگر سری تکان داد و گفت: «به احتمال زیاد!» بعد دوباره رو به جیمی گفت: «اگه بخوای من می تونم یه مصاحبه برات تو دانشگاه کیل ترتیب بدم. من اونجا یه عالمه آشنا دارم.» برقی در چشمان جیمی درخشید و پرسید: «یعنی می شه؟» گایگر تایید کرد و گفت: «حتمن. اصلن همین فردا می برمت پیش رییس دانشگاه...» لبخند جیمی عریض تر شد و با صدایی سرشار از شوق گفت: «تا آخر عمر مدیونتون خواهم بود...» گایگر: «این چه حرفیه. اگه آدم با استعدادی مثل تو نره دانشگاه دیگه کی می خواد بره؟!»

...

فردای آن روز گایگر همان طور که قول داده بود جیمی را برد تا رییس دانشگاه کیل را ببیند. جیمی در دفتر رییس نشسته بود. رییس دانشگاه کتی پوشیده بود که آرم دانشگاه روی یقه آن برق می زد. رییس: «هانس گایگر

خیلی از شما تعریف کرده. چه چیزی باعث شده که نظرش رو این طور جلب کنید؟» جیمی در جواب گفت: «فیزیک جدید. هر سوالی که می خواهید در این رابطه از من پرسید!» رییس: «بسیار خوب.» یک تکه کاغذ و یک قلم در اختیار جیمی گذاشت و بعد از جا بلند شد در حالی که کتابی در دست داشت. شروع به قدم زدن در دفتر کرد. صفحه ای تصادفی از کتاب باز کرد و مسئله ای را برای جیمی خواند. جیمی شروع به نوشتن روی کاغذ کرد. رییس از پنجره دفتر به بیرون نگاه می کرد. دقیقه ای سپری نشده بود که جیمی پاسخ داد: «3/3218» برابر انرژی موج دوم» رییس دانشگاه به سمت او آمد و گفت: «راه حلتان را ببینم.» جیمی برگه را نشان داد. رییس دانشگاه جا خورد. روی برگه یک گل کشیده و زیر آن چنین نوشته بود: «فیزیک زیباست.» رییس کتاب را از همان صفحه باز کرد تا پاسخ را ببیند: «3/3218E2». پاسخ درست بود.

رییس دانشگاه متوجه قدرت ذهنی جیمی شد. دوباره پشت میزش قرار گرفت و با لبخندی گفت: «دوشنبه می بینمتون، آقای هیوبر» جیمی خوشحال شد. از جا بلند شد و تشکر کرد. بعد با رییس دست داد و از دفتر او خارج شد.

گایگر بیرون دفتر نشسته بود. وقتی جیمی خارج شد، از چهره بشاش جیمی متوجه شد که پذیرفته شده است. «تبریک می گم!» جیمی مخالفت کرد و گفت: «همش کار شما بوده قربان، ممنون از لطفتون!» سپس جیمی، گایگر را به خانه اش رساند. گایگر ایستاد تا خودرو جیمی دور شود. سپس آهسته برگشت و به سمت خانه رهسپار شد. لبخندی روی لبش بود. ناگهان سر جایش میخکوب شد. فکر هایی مانند فیلمی که روی دور تند باشد در ذهنش گذشت. یاد جمله دیشب مولر افتاد. «دستگاهی که بتونه جرم رو به موج تبدیل کنه.» چرا تا به حال این فکر به ذهن خودش نرسیده بود. همان طور که نور های رنگارنگ جلوی رویش را کنار می زد تا راه باز کند و به سمت خانه تلو تلو می خورد، نقشه هایی از مدار های الکتریکی و مغناطیسی در ذهنش کشیده و پاک می شد. چندی بعد از نور های اطرافش استفاده می کرد و تجسمی سه بعدی از کار خودش می ساخت. وارد خانه شد، اما جوری راه می رفت که گویی در این دنیا نیست. مولر در خانه بود. وقتی صدای در را شنید به سمت آن شتافت. با دیدن گایگر در ابتدا خوشحال شد اما بعد از آن که چهره اش را دید گفت: «باز نقشه های جدید؟» گایگر بدون آن که چیزی بگوید به سمت اتاق مطالعه اش رهسپار شد.

چند روزی بود که گایگر صحبت نکرده بود. فقط فکر می کرد. هر از چند گاهی می آمد چیزی می خورد، رفع رجوعی می کرد و دوباره به اتاق مطالعه اش باز می گشت. اتاقش پر شده بود از تکه کاغذ های مچاله شده و نقشه هایی که جای جای دیوار ها را پوشانده بود. مویش بهم ریخته و زیر چشمانش گود افتاده بود. مولر هر از چند گاهی سراغش می رفت. می دانست که کاری از دستش بر نمی آید. وقتی گایگر این طوری می شد فقط به نتیجه رسیدن می توانست او را نجات دهد. مولر هم برایش آرزوی موفقیت می کرد.

روز بعد، چند نفر از دولت برای ملاقات با گایگر آمدند. اما شرایط گایگر آن ها را دچار شک کرد. یکی از آن ها به مولر گفت: «آیا مطمئن هستید که هانس گایگر از سلامت روانی برخوردار است؟ به نظر من که این طور نیست.» و اشاره ای به گایگر کرد که دستانش را در هوا حرکت می داد؛ طوری که انگار اجسامی خیالی و معلق را جابجا می کند. مولر در پاسخ گفت: «نگران نباشید. اون همیشه این طور به مسائل فکر می کنه. الان هم احتمالن ایده بزرگی در سر داره که این طوری شده!» یکی دیگر از مامورین گفت: «در هر صورت برای دریافت کمک هزینه تحقیقاتی باید آقای گایگر و شما با هم بیایید و در آخرین همایش شرکت کنید. وگرنه دولت نمی تونه کمکی بهتون بکنه.» مولر نگاهی به گایگر انداخت. کمی نگران به نظر می رسید.

وقتی مامورین دولت آن جا را ترک کردند، مولر نزدیک گایگر رفت و آرام گفت: «نمی شه علی الحساب این همایش رو شرکت کنیم. قول داده بودی که پول رو بهم برگردونی... یادت نمی آد؟» مولر مضطرب به نظر می آمد اما گایگر همچنان در دنیا خودش به سر می برد و به او توجهی نمی کرد.

یک هفته سپری شد. مولر در پذیرایی روی مبل-مانندی خوابیده بود که صدای بوق یک اتومبیل او را بیدار کرد. نگاهی به تقویمش انداخت و چهره اش در هم کشیده شد. با همان ملحفه ای که روی خودش کشیده بود بلند شد و به سمت اتاق مطالعه رفت. گایگر همچنان بیدار بود و کار می کرد. مولر به سمت در خروجی رفت و

ملحفه را به سمتی پرت کرد. از خانه خارج شد. خودرویی آن سوی خیابان قرار داشت و یک فرد با کت و شلوار خاکستری رنگ جلوی آن ایستاده بود. مولر به سمت آن مرد رفت. مرد گفت: «پول آماده است؟» مولر گفت: «فقط چند روز دیگه بهم فرصت بدید، قراره دولت بهمون پول بده.» مرد نچ نچ کرد و با دستش صورت مولر را گرفت طوری که کف دستش کاملن صورت مولر را پوشانده بود. «الان یک هفته است که داری همین کوفت رو تحویل من می دی...» بعد یقه مولر را گرفت و سرش را به ماشین کوبید. «رییس دیگه حوصلش سر رفته. گفته اگه پولو ندادی، خلاصت کنیم.» مولر از ترس می لرزید. کاری نمی توانست بکند. ناگهان به سرش زد که مقاومت کند. یک مشت روانه صورت ضارب کرد. مرد روی زمین و کلاه از سرش افتاد. بعد از آن که بلند شد و خونی که در دهان داشت را به بیرون تف کرد، گفت: «قبر تو کندی...» و با مولر درگیر شد.

داخل خانه گایگر خیلی سریع روی کاغذ چیز هایی می نوشت. نور هایی که در اطرافش می دید بیش از همیشه ملتهب شده بود و برق می زد. ناگهان خطی زیر برگه اش کشید و فریاد زد: «بلاخره تمام شد!» در حالی که کاغذ ها را زیر بقل زده بود؛ در خانه به دنبال مولر گشت. چندی بعد که کامیاب نشد، صدای جدل بیرون خانه نظرش را جلب کرد. به بیرون شتافت. وقتی صحنه را دید، کاغذ ها از دستش رها شد. مبهوت به صحنه ای که در برابر داشت نگاه می کرد. یک مرد با کت و شلوار قهره ای که مولر را چندی پیش از پشت گرفته بود، او را رها کرد. از آن سو در دستان مرد دیگر که کت و شلوار خاکستری رنگ داشت چاقویی آغشته به خون بود. دو مرد سوار ماشین شدند و سکانس را ترک کردند. ثانیه ای بعد، مولر روی زمین افتاد. دست راستش را محکم روی شکمش فشار می داد و ناله می کرد. پیراهن سفیدش، دیگر سفید نبود. گایگر بر زمین زانو زد. نمی دانست باید چه کار بکند. چندی بعد چهار دست و پا مانند گرگی زخمی خود را به مولر رساند. «چ... چی...؟» مولر آهسته گفت: «هششش!» خون از دهانش بیرون ریخت. «خوش... حالم... ک... که... تونستی... حلتش... ک... ک... کنی...»

لبخندی روی لبانش نقاشی شده بود و به پشت گردنش می رسید.

گایگر فقط اشک می ریخت... در آب چشمانش مولر را غسل می داد...

دکتر نولان در راهرو با عجله قدم می زد. به سوی انتهای راهرو می رفت که دکتر اشتراوس را دید. در دستان دکتر اشتراوس گردنبندی بود که در انتهای زنجیرش صلیبی بزرگ و نقره ای رنگ قرار داشت. گردنبند را تاب می داد و به سوی دیگر می رفت. زمان کمی آرام شده بود و آن گردنبند هوش از سر دکتر نولان برده بود. نولان، چند ثانیه بعد که به خودش آمد به ته راهرو رسیده بود. در را باز کرد و وارد اتاق شد. مابقی دکتر ها در اتاق به دور میزی نشسته بودند. ظاهر آن جلسه ای قرار بود برگزار شود. دکتر نولان در جای همیشگی اش نشست و گفت: «بسیار خوب. جلسه را آغاز می کنیم. لیست بیمارانی که تمام وقت توهم می بینند کامل تر شد، درسته؟» یکی از دکتر ها گفت: «بله. تعدادشون هم کم نیست.» دکتر بائر: «این که شما یه همچین جلسه ای تشکیل دادید احتمالن بیانگر اینه که یک توجه ویژه قراره به این افراد بکنیم درسته؟» دکتر نولان در پاسخ گفت: «می خوام هر کدام از دکتر ها رو مسئول یکی از این بیماران بکنم. وظیفه ما اینه که به اعماق توهم این افراد نفوذ کنیم و بفهمیم چطور روتر به صورت تمام وقت برای این افراد کار می کنه. باید بفهمیم که آیا روشی برای ایجاد تصاویری که این افراد می بینند در بقیه هم هست یا نه. برای همین می خوام با یه همچین دقتی زیر نظر بگیریمشون.» یکی دیگر از دکتر ها گفت: «برای هر کس یک نفر رو تو این فرم مشخص کردید. اما برای هانس گایگر، اشتراوس رو در نظر گرفتید؟ معنی این کار چیه؟» نولان: «اشتراوس خیلی تو این موضوع پیشرفت کرده. گفتم هانس که از کودکی توهم داره رو به اون بسپارم. البته که اشتراوس خیلی زود تر از این ها کار خودش رو شروع کرده بود...»

کلاس به پایان رسید. چندی بعد چند نفر که جیمی یکی از آن‌ها بود خوشحال و خندان از کلاس خارج شدند. جیمی رسمی لباس پوشیده بود؛ خلاف تیپ عادی اش که او را چندین سال جوان تر نشان می داد. بیرون ساختمان فیزیک دانشگاه، هم چنان با دوستان می گفت و می خندید که دکتر اشتراوس نزدیک دیوار دانشکده، نظرش را جلب کرد. دکتر به نشانه سلام دستش را بالا آورد. عصایش را به دیوار تکیه داده بود و خودش هم در آن سایه دسته کمی از عصایش نداشت. جیمی به دوستانش گفت: «خیلی خوب بچه‌ها من کار دارم. باید برم. کاری ندارید؟» یکی از دوستانش گفت: «پس فردا می بینمت...» جیمی تایید کرد و سپس به سوی تیم شتافت. «دکتر؟» کمی تعجب در چهره اش دیده می شد. اشتراوس لبخندی زد و گفت: «می بینم که دانشگاه حسابی ساخته بهت پسر. حالی به سر و کلت دادی.» جیمی نگاهی به محوطه دانشگاه انداخت و سری به نشانه تایید تکان داد. «همیشه آرزو داشتم پیام دانشگاه. مثل یک آرزو در هم شکننده شده بود. آرزویی که فکر می کردم هیچوقت تحقق پیدا نمی کنه و این منو حسابی داغون می کرد...» مکثی کرد، سپس ادامه داد: «اما حالا همه چیز عالی شده است.» اشتراوس عصایش را برداشت و شروع به قدم زدن در محوطه دانشگاه کرد. جیمی هم کنار او حرکت می کرد. «دلیل خاصی داره که به من سر زدید؟» دکتر اشتراوس در پاسخ گفت: «نه به اون صورت. مولر ماجرا رو پای تلفن برام تعریف کرد. منم گفتم پیام یه سری بهت بزنم.» جیمی: «ممنون، آقا. بابت همه چی.» دکتر آه کوتاهی کشید و گفت: «نه بابا، کاری نکردم.» چند ثانیه ای در سکوت سپری شد. جیمی پرسید: «راستی، حال آقای گایگر چطوره؟» دکتر پاسخ داد: «وضعیت گایگر خیلی خاص هستش. می دونی که. اما مولر حسابی بهش رسیدگی می کنه. اگه آدم در دنیا یک دوست مثل والتر مولر داشته باشه، دیگه واقعن چی می خواد...؟» تیم سری تکان داد و این بار آه بلندی کشید. «چیزی شده، دکتر؟» تیم در چشمان جیمی نگاه کرد و گفت: «دکتر نولان رو که می شناسی؟» جیمی تایید کرد. «با توجه به وضعیت گایگر، خیلی سخت گیری می کنه. آخه فقط نتیجه پروژه خودش براش مهمه، نه اختراع علمی و بزرگ گایگر. شنیدم جدیدن گایگر در حال کار کردن روی یک دستگاه انقلابی هستش...» جیمی پرسید: «انقلابی؟» اشتراوس: «مولر که این طور می گفت. اگه نولان این

قدر گیر نمی داد برای گایگر بهتر بود.» جیمی سری تکان داد و گفت: «احتمالاً همین طور است.» دکتر نگاهی به ساعتش انداخت و بعد گفت: «خب من دیگه باید برم. خوشحالم که به آرزوت رسیدی. می بینمت.» جیمی لبخندی زد و گفت: «از دیدنتون خیلی خوشحال شدم. به سلامت.» چند ثانیه ای آن جا ایستاده بود و قدم زدند و اشتراوس را با عصایش تماشا می کرد.

...

بعد از ظهر همان روز با مرسدش به خانه گایگر و مولر رفت. در زد. مولر در را باز کرد و بعد از این که او را دید استقبال گرمی از وی کرد و او را به داخل راهنمایی کرد. بیرون سرد بود. مولر برایش قهوه ریخت. «دانشگاه خوبه؟» جیمی پاسخ داد: «به مرحمت شما!» بعد نگاهی به اطراف انداخت و پرسید: «آقای گایگر نیستند؟» مولر پاسخ داد: «چرا. گایگر وقتی فکر می کنه چیزی متوجه نمی شه. بیا بهت نشون می دم.» سپس به سمت اتاق مطالعه رفتن. گایگر روی صندلی نشسته بود و دستانش را در هوا تکان می داد. «همیشه این طور هستند؟» مولر همان طور که به گایگر نگاه می کرد پاسخ داد: «معمولاً نه. وقتی خیلی چیز بزرگی باشه این طوری می شه. اما هیچ وقت به این حد نبوده. حتمناً این یکی از همه مهم تر و بی نظیر تره.» جیمی گفت: «یه دستگاه انقلابی...» مولر با تعجب به او نگاه کرد و گفت: «دقیقن. این لفظی است که من در این جور مواقع ازش استفاده می کنم.» «یعنی هیچ چیز متوجه نمی شوند؟ عجیبه.» مولر گفت: «درست مثل این که در دنیا دیگه ای به سر می بره. دنیایی که پیوسته داره با اجسامش تعامل می کنه.» و اشاره ای به حرکت دستان گایگر در هوا کرد. جیمی هم عقیده اش را تایید کرد و گفت: «راست می گید! مثل این می مونه که دارند اجسامی با شکل های مختلف رو جابجا می کنن...».

چندی دیگر آن جا ماندند و گایگر را تماشا کردند. مانند کودکانی بود که در دنیای خودشان با اسباب بازی هایشان بازی می کنند. بعد به آشپزخانه برگشتند و کمی در مورد روزمرگی گپ زدند. ساعتی بعد جیمی با مولر خدانگه داری کرد. در راه خروج دوباره سری به گایگر زد. چند ثانیه ای او را در نظر داشت. سپس آن جا را ترک کرد.

...

آمبولانس از راه رسید. مولر را روی برانکارد به سمت آمبولانس حمل می کردند. وقتی کارشان تمام شد یکی از آن ها پشت آمبولانس ماند و دیگری که راننده بود به جلو شتافت. مرد از گایگر پرسید: «نمی خواهید بیاید، آقا؟» گایگر او را نمی دید. تعداد زیادی از لکه های نوری که می دید مرد را پوشانده بود. همچنین صدایی از نور ها تولید می شد. صدایی مانند یک سوت ممتد که گوش هایش را پر کرده بود و مانند میخی که هر لحظه بیشتر فرو می رفت مغزش را می شکافت. مرد گفت: «آقا، با شمام...» ثانیه ای صبر کرد و فریاد زد: «بریم.» قبل از آن که در را ببندد به گایگر گفت: «می بریمش بیمارستان مرکزی...» و بعد از آن دیگر اثری از آمبولانس نبود.

...

خودرویی کنار گایگر توقف کرد و فردی از آن پیاده شد. او دکتر اشتراوس بود. دکتر خون روی زمین را دید و بعد نگاهی به گایگر که روی زمین زانو زده و مبهوت به ناکجا زل زده بود انداخت. دکتر به کنار او شتافت و پرسید: «چی شده؟» لب های گایگر به هم می خورد اما کلامی شکل نمی گرفت. «چه اتفاقی افتاده، هانس؟» سکوت گلوی هانس شکسته شد و آهسته گفت: «مولر». صدا از اعماق گلویش آزاد شده بود...

...

چندی بعد، دکتر اشتراوس که ماجرا را متوجه شده بود، به همراه گایگر خود را به بیمارستان مرکزی رساند. گایگر را کمک می کرد تا به بخش اورژانس برسد. خود را به دکتر بخش رساندند. دکتر وقتی اشتراوس را دید، صورتش کمی غمگین شد. سرش را به اطراف تکان داد. ظاهرن کار دیگری از دستش بر نمی آمد. اشتراوس با انگشتان دست راستش فشاری بر چشمانش آورد و خسته و ناتوان روی یک صندلی نشست. «اگر بخواید می

تونید آخرین دقایق رو در کنارش بگذرونید. ما نهایت سعیمون رو کردیم اما...» سکوتی کرد. «او هم اکنون در اتاق ۲ است.»

گایگر بی اراده به سمت اتاق ۲ به راه افتاد. وارد اتاق شد و نزدیک تخت مولر به زانو در آمد. مولر نگاهی به او انداخت. ماسک روی صورتش را برداشت و گفت: «ر...رفیق» گایگر چیزی نداشت که بگوید. اشکی چشم راستش را ترک کرد. در گلپوش ناله ای شنیده شد: «والتر...» نور های اطرافش به رنگ های مختلف در می آمدند و پیوسته می تپیدند. حلقه اشک روی صورتش به زیر چانه رسید و شروع به ناله کردن کرد. بیرون، دکتر اشتراوس به دیوار اتاق تکیه داده بود. پشت سرش با دیوار تماس داشت و دهانش نیمه باز بود. سنگین نفس می کشید. چهره اش محزون بود. به همان صورت روی زمین نشست. صدای ناله های گایگر او را آزار می داد.

حال مولر پیوسته بد تر می شد. دیگر نمی توانست صحبت کند. ماسک را دوباره روی صورتش قرار داده بود، با این وجود به سختی نفس می کشید. چهره گایگر در هم کشیده شده و آب دهانش روی چانه اش جاری شده بود. هق هق می کرد و چیز هایی نامفهومی می گفت. صدایش از انتهای گلو خارج می شد. دستش از لبه تخت سر خورد و زمین افتاد. خودش را روی زمین کشید. این کار را ادامه داد تا به وسط اتاق رسید. پشت به زمین قرار گرفت. به سقف زل زده بود. البته تعداد زیادی از لکه های تپنده رنگارنگ دیدش را مخدوش کرده بودند. همچنان صدای سوت ممتد را می شنید.

دکتر اشتراوس بیرون اتاق، خسته تر از همیشه نشسته بود. دفترچه اش را از جیبش بیرون آورد. دستانش می لرزید. نمی توانست چیزی بنویسد. از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت. وقتی به درگاه رسید با منظره ای عجیب روبرو شد. اتاق پر از نور شده بود. نور های رنگارنگ. همانند نور هایی که گایگر همیشه برایش تعریف می کرد. مولر را می دید که سر جایش می لرزید. انگار مولر هم نور ها را می دید. این در چشمانش مشهود بود. گایگر شروع کرد به فریاد زدن: «راحت شدید؟!» از جا بلند شد و با قامتی خمیده ایستاد. دستانش آویزان بود. سپس طوری که انگار دارد حشراتی را دور می کند شروع به پرتاب کردن دستانش در هوا کرد. «لعنتی ها با شمام... گوش می دید دارم چی می گم؟» مانند مست هایی که عقل خود را از دست داده اند شده بود. نور ها کمی از گایگر دور شدند و رنگ تعدادی از آن ها عوض شد. «آره، با خودتونم. ببینید چی کار کردید... لعنت به

شما...» والتر و تیم مبهوت به او خیره شده بودند. «چطور تونستید آخه...؟ مولر بهترین دوستم بود. اون همه کس من بود، همه چیز من بود... شما اون رو هم از من گرفتید... مادرم کافی نبود... عطش شما چقدره آخه؟ چقدر؟!» دوباره گریه اش گرفت و همان طور که آهسته زانو می زد ناله می کرد: «ولم کنید. برید گم شید! گم شید...» روی زمین افتاد. چندی بعد دستی از پشت آمد و روی شانه اش قرار گرفت.

گایگر ناله می کرد: «ولم کنید... گم شید...» دهان دکتر اشتراوس باز مانده بود. آن سو مولر جانش را رها نمی کرد. سکاسی که در روبرو داشت را تا به حال ندیده بود. گایگر برگشت تا ببیند چه کسی دست بر شانه اش قرار داده بود. آن دست... دستی از جنس نور بود. فقط یک دست تا به کتف که نارنجی رنگ بود و می درخشید. چندی بعد یک تن نمایان شد و دقیقه بعد انسان کاملی از جنس نور و به رنگ نارنجی در برابرش قرار داشت. نور کم کم جرم دار می شد. پا ها، بالا تنه، دست ها و صورت آهسته شکل می گرفتند. وقتی همه چیز کامل شد، انسانی که در برابر داشت قابل شناسایی بود. او والتر مولر بود. والتر دستش را دراز کرد تا به گایگر کمک کند از جا بلند شود. گایگر هم به مانند بقیه جا خورده بود. والتر برایش لبخند می زد و آغوشش در چشم گایگر گرم به نظر می آمد. اما گایگر سرش را گرداند و به تخت نگاه کرد. مولر روی تخت خوابیده بود و نفس های آخرش را می کشید. گایگر شروع به حرکت به سمت تخت کرد. «والتر»ی که ایستاده بود صدای عجیبی تولید کرد و دستش را دراز کرد تا گایگر را بگیرد اما گایگر محکم دست او را پس زد. کمی مانده بود که گایگر به تخت برسد که صدای زنانه ای به گوشش رسید: «هانس...» برگشت. مادرش بود. لبخندی روی لبش بود و دستانش را باز کرده بود که بار دیگر پسرش را در آغوش بکشد. گایگر گفت: «مادر...» اما ثانیه ای بعد سرش را سریع تکان داد و به سمت مولر برگشت. نور های پشت سرش ناله می کردند. صدا هایی مختلف، صدای والتر، مادرش و چند نفر دیگر از پشتش به گوش می رسید اما دیگر اهمیتی نمی داد.

او همه آن ها را پشت سر گذاشت...

مولر روی گرداند و اشتراوس را دید. برای وی سری تکان داد و تیم هم در پاسخ همین کار را تکرار کرد. بعد دوباره سرش را به سوی گایگر گرداند. گایگر دستش را در دست مولر زنجیر کرد. لبخندی روی لبان مولر دوخته شده بود، درست قبل از آن که جان به جان آفرین تسلیم کند.

مرد خسته روی صندلی یک بار^۱ نشسته بود. موی سیاه مشکی و کوتاه داشت که تمانن به عقب شانه شده بود. ریش نداشت، اما سبیلش در چشم و دو سویش به زیر چانه می رسید. حدودن ۴۵ ساله در نظر می آمد. در دست راستش یک لیوان با یخ داشت و خودش محلول الکلی درونش را «مرد/فکن» خطاب می کرد. دیگر مسئول بار با اصطلاحاتش آشنا شده بود. چند وقتی بود به آن بار می رفت. مست نبود، عقیده داشت تا چند مرد افکن سر نکشد، مست نخواهد شد. در واقعیت نیز چنین بود. خستگی اش مرد/فکن تر از نوشیدنی اش بود. به لیوانش خیره شده بود. نور چراغ های بالای نوشیدنی ها در لیوانش شکسته می شد و رنگارنگ نمود داشت. «خب... از کجا شروع کنم؟» نوشیدنی اش را سر کشید و لیوانش را روی میز کوبید، اما نه به آن شدت که بشکنند... «می دونی که من یه بازرس پلیس تو اداره پلیس محلی هستم. تو این شهر لعنتی همه چی به یه جور سکون رسیده. مثل همیشه وارد اون قبرستون می شدم. شاید نامردی باشه، اما برای من اون خونه کذایی، به محل مرده ها تبدیل شده...» لیوانش را تکان می دهد و همان طور که دوربین روی دست و لیوان اوست، متصدی بار لیوانش را با مرد افکن پر می کند...

آره، از پله های مخصوص ورزشکارانش داشتم بالا می رفتم، «جو» مثل همیشه تو اتاقش نشسته بود. دیگه پیرتر از اون شده بود که برای هر بازرس و غیربازرسی از جاش بلند بشه. انتظاری هم از اون پیر حرفت نداشتم. وارد ساختمون شدم. تازه کارا رو می دیدم که مثل پروانه دور بالا دستیاشون می چرخیدن. بین اونا کوپر^۲ دیلاق واقعن تو چشم بود. روی گردنش راکت تنیسی قرار داشت. اگه تو اون بازی کذایی، فروتزهیم^۳ از صورت کوپر برای بازی استفاده می کرد حتمن قهرمان می شد... صدایش زدم. «هی، کوپر!» برگشت. دستم را روی سینه اش قرار دادم. «این جات چی شده؟» وقتی پایین را نگاه کرد زدم تو دماغش! «هواست کجاست پسر؟» کوپر که دست و پایش را گم کرده بود پاسخ داد: «عذر می

¹ Bar

² Cooper

³ Froitzheim

خوام قربان» گفتم: «راحت باش، بشر!» بعد به راهم ادامه دادم. از آن دور افسر کلاین^۱ ریزتنش رو دیدم که به سمت من میاد. حتمن مثل همیشه می خواد مغزمو با چرت و پرتاش آسفالت کنه. برای همین چند روزی بود که یه نقشه ای ریخته بودم. از اون جئه کوچیکش خجالت کشیدم. خیلی تلاش می کرد که خودش رو به من برسونه. با دست به افسر بیکر^۲ علامت دادم. اون هم از اون ور سالن بدو بدو آمد و یک تکل مانند گونی برنج های فوتبال آمریکایی زد. باید قیافه کلاین رو می دیدی. دوست داشتم برای چند لحظه زمان می ایستاد و به قیافه اش خیره می شدم. بیکر از زمین و البته دک و دهن کلاین بلند شد و دستش را در هوا گرفت. محکم زدم قدش! انصافن برخلاف کار پلیسیش تو این زمینه ها مرد قابل قبولی بود. نپرس که چرا انصافن رو انصافن می گم، چون عشقم می کشه... در هر صورت، اون روز هم مثل همیشه به سمت میزی که می تونم بگم مقبره ام شده می رفتم. دوباره کل روز در بیکاری و کاغذ بازی قرار بود بگذره. خودم رو روی صندلیم پرت کردم. اون سوی اداره رییس رو می دیدم که داره با اون فرد منحوس صحبت می کنه. کسی که من در بهترین شرایطم اون رو «نظاره گرد دقیق» لقب می دم، این دیوونه ها تو اداره ازش به عنوان «پیشگو» یاد می کنن. هه، چه احمقایی! این بشر... یعنی وقتی بعضی از این مخ تعطیلا آبر بشر صداس می زنن می خوام کلمو به سمت دیوار هدایت کنم... با دقت مدارک و شواهد رو زیر و رو می کنه و به صورت شگفت انگیزی بینشون رابطه برقرار می کنه. همین طوری کشکی کشکی معمای جنایت رو حل می کنه. این کلاسیفاید متحرک^۳ که حتی پلیس هم نیست و فقط دماغی به بزرگی دماغ سگ کلاین داره، کسی نیست جز فاربر^۴. کل داستان اینه که این مرد به ظاهر هوشمند کار و کاسبی ما رو کساد کرده. همینه که چند سالی حسابی خسته شدم و به سکون رسیدم. فاربر مثل طاعون می مونه برای روش های سستی من برای حل جنایت. فرقی نمی کنه که من الان اونو در تعاریفم برای تو هم به صورت واقعی و هم به صورت استعاره بگویم. هیچ تشبیه میان این فرد و یه حشره و یا یه گورکن در کلام من، این حقیقت رو عوض نمی کنه که روش اون من رو به یه بن بست رسونده. اگه این سابقه و برش من تو اداره نبود تا الان هزار بار ترتیم رو داده بودن. درست مثل آشغالی

¹ Klein

² Backer

³ Movable Classified

⁴ Farber

که به یه تیکه از کالای فوق العاده ارزشمندتون چسبیده باشه. من الان تو ذهن این ژینگول، مثل زالویی می مونم که داره خون اداره رو می مکه. هاه، متوجه شدی که با این تشبیه سعی داشتم در عین کوبیدن خودم به جای اون، یه ارجی به کار بدرد نخورم تو اون اداره داده باشم! آفرین، دقیقن منظورم خون فاسد شده اداره بود که یکی مثل من باید تمیزش کنه! چه رول با اهمیتی واقعن.

مرد دوباره نوشیدنی اش را تمام کرد. «نگاه کن که من چقدر داغون شدم و مثل مردایی که زنشون ترکشون کرده اومدم این جا و دارم چرت و پرت تحویل می دم.» همان طور که به لیوان خالی نگاه می کرد ادامه داد: «زندگی هم نخ های خیمه شب بازی رو خلاف خواسته آدم می کشه... فرض کن یه پرونده پیدا بشه که عینن اون کلاسیفاید رو مسئول بکنن و بگن تو دخالت نکنی... یعنی خفتی از این بزرگتر وجود نداره. حاضر بودم ساعت ها به حرف های کلاین گوش بدم اما این طوری تو سطل آشغال انداخته نشم.» متصدی بار دوباره لیوانش را پر می کند. «البته تو این جمله آخر یه مقداری اغراق کردم... اصلن حرف های این بشر مانند یک قطعه کلاسیک زیبا می مونه. فقط مشکلش اینه که به ازای هر نُت زیبا، یک آوای گوش خراش قرار داده شده، همین. بگذریم، بریم سر اصل مطلب...»

داشتم سر جام چُرت می زدم که یه دفه رییس اومد و با صدای بی نیاز به بلنگوش فریاد زد: «همه تو اتاق کنفرانس جمع بشن، کار مهم دارم.» حبابی که داشت جلوی دماغم ایجاد می شد ترکید و از خواب بیدار شدم. یه نگاهی به رییس انداختم. متاسفانه از صحنه ای که انتظار داشتم _ یعنی صورتی که من رو یاد تابلو لبخند ژکونت می انداخت _ خبری نبود. ظاهرن ماجرا جدی بود. از اون جایی که احتمالن مجبور می شدم با کلاین روبرو بشم، با یک بشکن به بیکر علامت دادم. سر راه بیکر که به کلاین رسید، نقشه ب رو اجرا کرد. «راستی کلاین، بی شوخی می خواستم باهات در مورد چیزی صحبت کنم.» کلاین دو تا تار مویی که داشت رو به سمت چپ سرش حالت داد و با بی میلی گفت: «در مورد نتیجه بازی فوتبال بین شمال و جنوب؟» بیکر خندید و گفت: «اون که یه شوخیه دوستانه بود بابا! چرا این قدر به دل گرفتی آخه تو؟» کلاین سرش رو به نشانه آزرده و مخالف بودن به سوی دیگر گرفت. «آقا، می خوام در

مورد گزارشت که در مورد قاچاق مواد مخدر نوشتی باهات صحبت کنم. خیلی جالب بود.» بعد بیکر یه نگاه به من انداخت و یه چشمک زد. «واقعن خوندیش؟! بیکر: «البته!» برقی در چشمان کلاین درخشید. مثل بچه کوچیکا خر شد. مطمئنم اگه بیشتر دقت کنم... آره، آره... دارم گوشای بلندشو می بینم! قبل از آن که شروع به خوردن مغز بیکر بکنه، رسیدیم به اتاق کنفرانس. رییس داخل ایستاده بود و از این ور به اون ور قدم می زد. گاهی می دیدم که موزاییک های زمین رو با ترتیبی خاص طی می کرد. «رییس، اون یکی رو از دست دادی، باید دوباره شروع کنی...» رییس نگاهی به من انداخت و حسابی عصبی شد: «اصلن هم خنده دار نیست...» وقتی همه جمع شدن. رییس شروع کرد: «یه خبر بد دارم. بعد از این چند سال، سویک¹ برگشته.» اتاق کنفرانس از وزوز پر شد. سویک، «حل کن یا می کشم». یک قاتل زنجیره ای که عده ای رو گروگان می گیره و پلیس رو با یک سری معما سرکار می ذاره. اگه معما ها در زمان تعیین شده حل نشن، گروگان ها کشته می شن. از اون جایی که اسمش ساخته من همون SOB خودمون صداهش می کنم. رو به رییس گفتم: «خب رییس، معما اول چیه. محتمل وقت زیادی نداریم.» رییس گفت: «متأسفم بازرس اما شما نمی تونید در این پرونده باشید. این پرونده رو می خوام به فاربر بسپرم.» اعصابم رو می گی، انگار ارتش آلمان روش رژه رفته باشه. «یعنی چی؟ اون که اصلن پلیس نیست.» رییس گفت: «خود سویک این رو خواسته. می خواد هوش فاربر رو مورد آزمون قرار بده.» من از کوره در رفتم و گفتم: «باشه، حتمن. شما هم دارید دقیقن همون کاری رو که می گه انجام می دید. دقیقن مطابق با دستورالعمل های یک قاتل زنجیره ای...» فاربر جلو آمد و گفت: «رییس، چرا حقیقت رو بهش نمی گید، دیگه داره خارج می گه...» من یه نگاه به فاربر انداختم، یه نگاه به رییس. رییس سری تکان داد و گفت: «بسیار خوب، بقیه برن به کارشون برسن. اما در حال آماده باش، چون هر لحظه ممکنه به کمکتون نیاز بشه.» وقتی مابقی افراد خارج شدن رییس گفت: «سویک در نامه اش تایید کرده که تو رو از پرونده کنار بذاریم. وگرنه گروگان ها کشته می شن.» یعنی چی؟ مسخرشو در آورده دیگه این سوب... فاربر گفت: «بذار راحت کنم. گفته که نمی خواد ابله ها تو معما هاش شرکت کنن...» یقه فاربر رو گرفتم و گفتم: «بین بچه اون موقع که تو...» رییس جلومو گرفت و نداشت ادبش کنم.

¹ SOIK

سكانس بعدی که یادم میاد اینه که از اداره زدم بیرون. البته فکر می کنم درستش این بود که رییس من رو به بیرون هدایت کرد. منم خسته و ناتوان راه ناکجاآباد پیش گرفتم. وقتی برای اولین بار سوب اومد من یک افسر خام بودم و حالا... ظاهرن بیش از حد پیر شده ام. اگه یه مزدور می شدم بسیار خوشحال تر بودم...

چندی بعد به اولین باری که رسیدم واردش شدم. بار جمع و جور و ساده ای بود. متصدی اش، فردی بود که اگه جای دیگه می دیدمش فکر می کردم که آدم حسابی است. دکتری، چیزی. فردی با موی بلند طلایی تیره و ته ریش کوتاه. جلیقه ای خاکستری رنگ پوشیده بود و لبخند روی لبانش حس عجیبی به من می داد.

«و شما هم اکنون این جا هستید و داستانتون رو برام تعریف می کنید.»

{صدای متصدی بار برای بیننده آشناست. وقتی دوربین بالا می آید تا او را نشان دهد بیننده متوجه می شود که او دکتر اشتراوس در لباس یک مسئول بار است.}

«آره، نمی دونم چطور من رو راضی کردی که همه این ها رو بگم. لعنت بهت که مثل پدران روحانی می مونی. آدم تا می بینتش می خواد/اعتراف کنه.» اشتراوس گفت: «۱۰۰ در ۱۰۰. اینم از اون استعاره های بی نظیرتونه دیگه.» بازرس لیوانش را جلو آورد تا باز هم مرد افکن دریافت کند اما اشتراوس مخالفت کرد و گفت: «دیگه بسه، بازرس. پاشو، پاشو که فردا حسابی کار داری؟» بازرس با صدایی که دیگر کمی کش می آمد گفت: «درباره چی صحبت می کنی؟» پاسی از نیمه شب گذشته بود و دیگر فردی در بار نمانده بود. اشتراوس سریع بار را جمع و جور کرد. در حینش گفت: «معلومه دیگه. باید سوب رو دستگیر کنی.» بازرس خسته و نالان گفت: «حالا تو داری از استعاره استفاده می کنی؟» اشتراوس دستش را به سمت بازرس دراز کرد و گفت: «پاشو، بازرس شوستر^۱. خیلی کار داریم.» بازرس چندان قابلیت درک نداشت. دستش را به اشتراوس داد. اشتراوس دستش را دور گردن خود قلاب کرد و به او کمک کرد تا با هم از باز خارج شوند...

¹ Schuster

بازرس چشمانش را باز کرد. روی کاناپه خوابش برده بود. سرش کمی درد می کرد. از جا بلند شد. احساس می کرد اصلن انرژی ندارد. تلاشش برای یادآوری آن چه اتفاق افتاده بیهوده بود تا این که اشتراوس از اتاق خارج شد. «آ، بازرس؛ بلاخره بیدار شدید؟» با دیدن اشتراوس کمی ذهنش به کار افتاد. «نه، همین مونده بود که این طوری مست بشم و یه همچین اتفاقی برام بیافته.» دستی به مویش کشید و گفت: «شاید نباید این قدر سر به سر کلاین بذارم. داره کم کم آهش منو می گیره...» اشتراوس به سمت آشپزخانه کوچکی که داشت رفت و در همان حال پرسید: «من متوجه نشدم، مگه چقدر بده؟» شوستر رو به اشتراوس گفت: «کلاین؟ بذار یه نمونه رو برات تعریف کنم...»

قرار بود یک مسئول بایگانی و گزارش های جدید از اداره پلیس مرکزی به واحد ما بیاد. مردی ریزنقش وارد ساختمان شد. دو، سه تار مویی که داشت را شانه زده بود و یونیفرم پلیسش از دور برق می زد. من در حال صحبت با بیکر بودم که چشمانمان برای مدتی روی این فرد خاص قفل شد. رییس بالبخند مخصوصش - می دونی که دارم در مورد چی صحبت می کنم - به استقبال افسر تازه وارد رفت و با او دست داد. «افسر کلاین - در خدمتم - قربان» بیکر و من به هم نگاهی انداختیم. بعد کلاین زد زیر خنده و گفت: «چرا تلگرافی صحبت می کنه؟» رییس کمی تعجب کرد اما تعجبش زیر لبخندش محو شد. این قابلیت رییس رو ستایش می کنم. در هر شرایطی درست و به موقع عمل می کنه، واکنشش من رو یاد تله موش می اندازه. فقط یک موش فوق العاده باهوش و چابک می تونه مچشو بگیره. نمی دونم چرا اما ناگهان کلاین شبیه به یک موش به نظرم اومد. سرم رو به طرفین تکان دادم که این تصویر مضحک از ذهنم پاک بشه. رییس فریاد زد: «همه جمع بشن.» دور آن دو جمع شدیم. «می خوام با همه آشنا بشی، افسر کلاین.» بعد هر کدام از ما خودمون رو معرفی کردیم. بیکر خودش رو تلگرافی معرفی کرد که رییس رو عصبی کرد. بعد از آن هر کس داشت سراغ کارش - یا بهتر بگم بی کاریش - می رفت که

کلاین گفت: «بازرس شوستر...» بر گشتم بینم چی می گه. بیکر کمی اون ور تر گوش ایستاده بود. حال و حوصله چرت و پرت نداشتم. فقط امیدوارم بودم نخواد تخته نداشته مغزمو میخ کاری بکنه. چنین گفت: «در مورد گزارش جنایت دیروز که نوشتید...» بله، این از میخ_ «احساس می کنم که خیلی - سرسری - نوشته شده.» خوب رسمن الان میخ کاری شد_ «باید دوباره - از سر - نوشته بشه. - زودتر - وقت نداریم - تا فردا - رومیزم باشه.» بعد روش رو اون ور کرد که بره. «حتمن داری باهام شوخی می کنی...؟» کلاین بدون این که گوش بده به راهش ادامه داد. اون وقت بود که احساس کردم که خونم به جوش اومده. زیر لب گفتم: «گورتو کندی...» اسلحه ام را از غلافش در آوردم و فریاد زدم: «بمیر لعنتی!» و همه خشاب رو روش خالی کردم. روی زمین افتاد. چشماش از حلقه بیرون زده بود. من رو بگو لبخند شیطانیم تا بناگوش رسیده و قیافم مثل روانی ها شده بود... البته این ها رو بیکر بهم گفت. «هوی، با تو ام.» سری تکان دادم. کلاین دیگه روبروم قرار نداشت. فقط بیکر رو می دیدم که می گفت: «کجایی، عامو؟ نخواییده داری رویا می بینی؟» به خودم آمدم. «خ، مگه مرض داری منو از یه همچین رویایی بیدار می کنی؟» بعد پشت کردم و رفتم پی قبرم. بیکر رو می شنیدم که زیر لب چرت و پرت هایی می گفت: «مردک، پاک زده به سرش... اصلن برو گزارش بنویس تا جونت درآد.» بعد از ظهر همان روز رفتم طبقه زیرزمین تا مشقم رو بهش تحویل بدم. نصف روز نشده بود که اتاق بایگانی رو حسابی سر و سامون داده بود درست مثل یک سمور آبی پرتلاش به نظر می رسید. وقتی رسیدم آن سوی راهرو ایستاده بود. من سر و اون هم ته راهرو قرار داشتیم. وقتی منو دید رو به قرار گرفت. چند ثانیه ای در سکوت سپری شد. باد خاک طلایی روی زمین رو جابجا می کرد و خارشتر ها رو می غلتوند. دستمو نزدیک به اسلحه ام گرفته بودم و انگشتم می لرزید. آن سمت، کلاین هم دست کمی نداشت. نور خورشید از روی کله نیمه طاسش بازتاب می شد و چشم رو اذیت می کرد. پیشونیش عرق کرده بود. قطرات کوچک روش به هم پیوستند و به صورت قطره بزرگ تر راه زمین در بر گرفتند. «خوش ندارم تو منطقه من کسی آرامش رو به هم بزنه.» تکه چوب مانندی رو که از گوشه اش در دهانم بود به بیرون تف کردم. کلاین گفت: «هه، منم - اصلن با آرامش - جور نیستم.» اون آهنگ معروف داشت پخش می شد. اسلحه ها رو کشیدیم و من کلاین رو تو دوئل شکست دادم!

«آهای با تو ام!» وقتی به خودم اومدم، کلاین گزارش رو از دستم قاپید. «بازرس - خطتون خیلی بده - چی انصاف؟ منظورتون - انصاف هست؟» منم که حال نداشتم باهاش بحث کنم سری اون جا رو ترک کنم...

اشتراوس از خنده روده بر شده بود. قهوه آماده کرده بود و دو لیوان از آن روز میز قرار داد. «قوه تخیلتون رو ستایش می کنم، بازرس.» شوستر صندلی را عقب داد و روی آن نشست و لیوان رو به سمت خودش کشید. «خب، تیم. دیشب؛ فکر می کنم در مورد سوب صحبت کردیم. داستان چی بود؟» اشتراوس پاسخ داد: «هیچی. البته غیر از این که قراره شما اون رو دستگیر کنید.» شوستر گفت: «من خودم می خوام. اما دخالت من باعث کشته شدن گروگان ها می شه.» تیم لبخندی زد و گفت: «بله. قرار هم نیست که سوب چیزی بفهمه. می خوام بهتون کمک کنم.» شوستر یکی از ابرو هایش را به نشانه تعجب بالا داد و پرسید: «چطور؟» تیم در جواب گفت: «شما در پشت صحنه حرکات پلیسی رو می زنید. من کار هایی رو انجام می دم که جای رخ نشون دادن داره. می دونم خطرناکه اما باید بلاخره یک حرکتی بزنینم دیگه.» شوستر همچنان گیج بود. پرسید: «من نمی فهمم چرا این موضوع برات مهمه.» اشتراوس نگاهی از پنجره به بیرون انداخت و گفت: «راستشو بخواید، من یک روان پزشک هستم. وظیفه من بررسی افراد هستش. دارم به نوعی کارم رو انجام می دم. نگران من نباشید.» شوستر کمی فکر کرد و سپس گفت: «اتفاقن بدم نمی گی. این بهترین کاریه که می شه انجام داد. کارا رو من انجام می دم، چهره رو تو ارایه می کنی... ایده خیلی خوبیه. پس من می رم اداره تا اطلاعات تازه از این سوب بدست بیارم. در این بین تو کارایی که داری رو انجام بده که خیلی کار داریم. من یک سری آدم دارم تو سراسر منطقه. باید بری با یه سریشون صحبت کنی...!!!» این را گفت و خانه را ترک کرد.

...

اشتراوس وارد سالن شد. بارانی اش را در آورد و روی صندلی قرار داد. دکتر نولان از آن سمت می گذشت. اشتراوس کمی توجهش را جلب کرد. گردنبنده اشتراوس در نور می درخشید و هوش از سر نولان برده بود.

اشتراوس به سمت یکی از بیماران رفت. دکتر نولان همان طور که به سمت اتاقی می رفت با خود گفت: «این دفه دنبال چی هستی، مردک دیوانه؟» بعد سری تکان داد و ادامه داد: «یکی ندونه و ببیندش فکر می کنه که همه کاره این جا اونه.» چندی بعد وارد اتاق شد. تیم صدا زد: «جیمی؟» جیمی کمی آن طرف تر ایستاده بود. رو به دکتر برگشت و با لبخندی از دکتر پذیرایی کرد: «دکتر تیم اشتراوس.» تیم با او دست داد و گفت: «اوضاع چطوره؟» جیمی گفت: «بد نیست. شما که خوب به نظر می رسید. ماجرا را متوجه شدید؟» اشتراوس پاسخ داد: «گفتم بهت به جواب می رسم. و رسیدم.» جیمی تایید کرد. «خب، حالا که منم قضیه رو می دونم و با توجه به این که تو خیلی ماجرا فکری دوست داری و آدم باهوشی هستی می خوام یه پیشنهاد جالب بهت بدم.» جیمی با تعجب پرسید: «پیشنهاد؟» تیم ادامه داد: «هستی رو یه پرونده جنایی کار کنیم یا نه؟» نیش جیمی باز شد و لبخندش تا بناگوش رسید. «شوخی می کنید؟» اشتراوس: «نه. ازت می خوام که با من تو این قضیه شرکت کنی.» جیمی سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: «من هستم، آقا. می تونید روی من حساب کنید.» دکتر گفت: «پس با من بیا.» چندی آن طرف تر جیمی پرسید: «دکتر، چند وقت اخیر احساس می کنم فرد خوشحال تری هستم. شما کاری کردید نه؟ در مورد توهمم...» دکتر اشتراوس: «نه به اون صورت. اگه هم کرده باشم، حالا می تونی برام جبران کنی.» جیمی: «معامله خوبی هستش! در مورد دکتر نولان، احساس می کنم خیلی سرد با بیماران رفتار می کنه. یه جورایی انگار فقط نتیجه براش مهمه.» اشتراوس نگاهی به اتاقی که نولان واردش شد انداخت و گفت: «فکر کنم برداشتت درست باشه. بگذریم کارای مهم تری داریم که انجام بدیم.» جیمی با شوق گفت: «بله، قربان!» دکتر بارانی اش را برداشت و با هم از سالن خارج شدند. «دکتر، یه سوال دیگه. چند وقته می خوام ازتون بپرسم...» اشتراوس سرش را گرداند و رو به جیمی گفت: «بپرس.» جیمی: «شما خلاف بقیه پزشکان مرکز، لباس پزشکان رو نمی پوشید... چطور دکتر نولان زورش به شما نرسیده؟» اشتراوس بلند خندید و گفت: «نه بابا. اون طور ها هم که فکر می کنی نیست. فقط زیاد با اون لباس حال نمی کنم. یه کمی هم باعث خارش می شه!» جیمی کمی از پاسخ دکتر تعجب کرد اما دیگر پی آن را نگرفت.

...

شوستر وارد اداره شد. بیکر که او را دید به سمتش آمد و گفت: «متاسفم مرد. ماجرا رو شنیدم.» محکم زد
پشتت و گفتم: «غمت نباشه.»

«زیاد در این رابطه فکر کردم. قراره که انتقام بگیرم.» بیکر پرسید: «یعنی چی؟» در پاسخ گفتم: «وایستا و
تماشا کن!» یکم دست تکون دادم تا بلاخره فاربر از پشت شیشه منو دید. انگشتم رو، رو به پایین گرفتم؛
جوری که انگار دارم به پایین اشاره می کنم. فاربر که متعجب به نظر می رسید کمی به اطراف نگاه کرد.
بعد به سمت میز رییس رفت و زیرشو نگاه کرد. بعد با صورتی که رنگی در آن نمانده بود به من نگاه
کرد. از جیبم یک قطعه فلزی استوانه ای شکل در آوردم که سر پوشی قرمز رنگ داشت. بله، یک کنترل
از راه دور بود. برگشتم و به سمت در رفتم. بیکر با تعجب به من خیره شده بود. احساس می کردم که
فاربر به سمت در دفتر رییس دوید، درست بعد از آن که وجود بمب رو به بقیه خبر داده بود.
صحنه آهسته می شه. دوربین طوری قرار می گیره که من دیده بشم و پشتم دفتر ریسه که فاربر در حال
دویدن به سمت درشه. فوکوس دوربین هم روی دفتر ریسه. درپوش کنترل را بالا می دم و دکمه را می
زنم و دفتر منفجر می شه. فوکوس دوربین روی صورتم قرار می گیره و من که دارم می خندم...

«چه خبر از پرونده حالا؟ فاربر گند نزده؟!» بیکر گفت: «توی معمای دوم هستن. برای این معما ۳ روز وقت
داده سویک... ببخشید سوب. معمای اول رو سه سوت حل کرد.» شوستر نگاهی به اتاق رییس انداخت. فاربر و
چند نفر دیگر آنجا بودند. تخته هایی را که عکس ها و مدارک روی آن ها بود می دید و کمی ناراحت بود که
مستقیم روی پرونده کار نمی کند. «کوفتشون بشه این پرونده. چی می تونی در رابطه با اتفاقی که افتاده بهم
بگی؟» بیکر پرسید: «نمی خوام خودتو قاطی کنی که. مگه نشنیدی...» شوستر قیافه مگه به من اعتماد نداری
گرفت و گفت: «بچه شدی؟ فقط می خوام بدونم.» بیکر حرفش را قبول و بعد شروع به تعریف کرد...

اشتراوس از ماشین پیاده شد. نزدیک پنجره قرار گرفت و کمی خم شد. «من می رم داخل. تو منتظر بمون.» جیمی به نشانه تایید سر تکان داد. اشتراوس سرش را بالا آورد و نگاهی به کوچه تاریکی که در پیش رو داشت انداخت. آهسته شروع به قدم زدن کرد. صدای عصایش طنین عجیبی در آن کوچه تنگ و تاریک داشت. افراد زیادی جای جای آن با پارچه و کارتن سر پناهی برای خود دست و پا کرده بودند. در میان آن ها عده قوی هیکلی دیده می شد که نگاهشان در عین خستگی در آن تاریکی برق می زد. در اصل از دید تیم، در تاریکی چندین جفت چیز براق، آدم را تهدید می کرد و کمی پایین تر از هر جفت از آن ها پیوسته بخار ایجاد می شد. هوا سرد بود و آن افراد خسته در فضاهایی که به سختی خانه خطاب می شد، بی وقفه می لرزیدند. هر چه جلوتر می رفت تعداد نقاط نورانی که روی او متمرکز بود بیشتر می شد. صدای سازدهنی در دور دست، آهنگی سوزناک بود که از سرما بیشتر مغز استخوان را تحت تاثیر قرار می داد. اواسط کوچه، مرد جوانی که سازدهنی می زد دیده شد. اشتراوس آهسته گفت: «ژوناس؟» مرد توجهی نکرد. آهنگش را ادامه داد. دکتر، کنارش به دیوار تکیه داد و همان طور روی زمین نشست. سردی زمین زیرش، سوزشی دلنشین داشت. کمی آن طرف تر، نوری نمایان شد. پیانویی داغون بود. یکی از همان افراد با لباسی پاره پشت آن نشسته بود و به مرد جوان ملحق شد. بعد از او هم یکی با ویالون وارد موسیقی شد. دکتر چشمانش را بست. برای ثانیه هایی آن موسیقی جزئی از افکارش شد. چشمانش را باز کرد، لباس پاره ای پوشیده بود. در میان تک تک نت های سوزش آور جایی برای خود دست و پا کرد. برای آن لحظه ها، حتی اگر تظاهری هم کرده باشد رها شد از آن همه تعلقات. درست قبل از آن که کامل با موسیقی زندگی اخت شود، صدایی رشته افکارش را پاره کرد. «کاری داشتید؟» مرد جوانی که دکتر «ژوناس» خطابش کرده بود، سازدهنی اش را پایین آورده بود و داشت حرف می زد. دقیقه ای طول کشید تا دکتر متوجه شود داستان از چه قرار است. وقتی به خودش آمد گفت: «من از طرف شوستر اومدم. یه مقدار اطلاعات می خوام.» ژوناس دستش را زمین زد و از جا بلند شد. «با من بیا.» دکتر به دنبالش به راه افتاد. «ماجرا سویک است؟» دکتر سری تکان داد و گفت: «بله.» چندی بعد از کوچه خارج شدند. «سویک... شنیدم یکی از ما

بوده. یه موقعی مثل ما بی خان و مان بوده. اما با این کارایی که کرده حسابی مارو سرشکسته کرده. بر و بچه های کوچو های شهر، آدمای با مرامی هستند. اما سویک... اون آدم نتونست تحمل کنه. زد بیرون... آدم باهوشی بود. اما هوشش این چنین هدر رفت... ببینید آقای...» دکتر: «اشتراوس. تیم اشتراوس.» ژوناس ادامه داد: «آقای اشتراوس. من خودم جز اولین افرادی هستم که می خوام اون رو دستگیر کنید. بازرس قبلی، بالادستی شوستر رو هم کمک کردیم. اما متاسفانه، این بار هیچ اطلاعی نداریم. من خودم از همون موقع که خبر برگشتش رو شنیدم، جستجو رو شروع کردم. هیچ فردی گم نشده. هیچ گزارشی ارایه نشده. مثل این می مونه که سویک دوباره برگشته اما هیچکی رو فعلن گروگان نگرفته. خیلی عجیبه.» دکتر گفت: «البته، خود بازرس هم گفت که هیچ خبری از گروگان ها نیست. خود سویک هم هیچ چیز نگفته. شاید برنامه داره تازه اقدام کنه.» ژوناس گفت: «نگران نباشید، آقای اشتراوس. به محض این که خبری بدست بیارم حتمن بهتون اطلاع می دم. این موضوع برای ما حیثیتی هستش.» اشتراوس پرسید: «دفعه قبل، با وجود با تجربگی بازرس مسئول و کمک شما، چرا باز هم سویک توانست فرار کند؟» ژوناس در جواب گفت: «اون دفه سویک، چند تا از خود ما رو گروگان گرفت و مجبورمون کرد اطلاعات اشتباه به پلیس بدیم...» دکتر آهسته گفت: «امیدوارم این بار این اتفاق نیافتاده باشه.» بعد از آن، دکتر به سمت خودرو برگشت. وقتی وارد ماشین شد جیمی پرسید: «چه خبر؟» دکتر تعریف کرد: «به نظر می رسه سوب تا به حال هیچ کس رو گروگان نگرفته. همچنین دفه قبل، چند تا از بی خانمان ها رو گروگان گرفته بوده تا بقیه رو مجبور کنه اطلاعات اشتباه به پلیس بدن...» جیمی تایید کرد و سپس گفت: «من احساس می کنم که سوب هر کاری می کنه، یه نقشه ای پشتش هست. این که سوب هیچ کس رو گروگان نگرفته باید یه معنی داشته باشه. از یه طرف می دونیم که سوب بدون گروگان سر نمی کنه. چون یک مجرم منطقی هستش. پس تنها نتیجه ای که می شه گرفت اینه که...» اشتراوس میان کلامش گفت: «قراره به زودی افرادی رو گروگان بگیره که به نوعی نقش مهمی رو در برنامه اش ایفا بکنن...» و جیمی گفت: «دقیقن.» اشتراوس گفت: «بهتره این اطلاعات جدیدی که بدست آوردیم رو با بازرس شوستر در میان بذاریم. احتمالن فاربر و بقیه هم این سوال براشون پیش اومده و از سوب قضیه رو پرسیدن. باید بدونیم که واکنش سوب چی بوده. امیدوارم که فاربر این قدری که بقیه می گن خوب باشه، باید سریع تر این سوب لعنتی رو دستگیر کنیم!» جیمی با حالت سوال گونه به دکتر نگاهی انداخت و گفت: «دکتر، دارید دقیقن چه کار می کنید؟ این نحوه

کمک کردن شما به مابقی افراد...» دکتر لبخندی زد و گفت: «ما الان فقط به شوستر کمک نمی کنیم که... در هر صورت من به نظریه دارم در مورد مشکلات این افراد. حالا فعلا باید کمک کنیم تا ببینیم چی می شه؟»

...

شوستر در کنار بیکر نشسته بود و به حرف های او گوش می داد. «معمای چهارم در مورد یکی از محل هایی بود که فاربر چندین سال پیش به آن سر زده بود. شانس آوردیم که حافظه فاربر بسیار قوی هستش.» شوستر آهی کشید و گفت: «این مهمه که سوب لعنتی حسابی مورد آزمونش رو می شناسه.» بیکر تایید کرد و ادامه داد: «الان معمای ششم هست و براش ۴ ساعت وقت داده.» شوستر پرسید: «هنوز از گروگان ها هیچ اطلاعی نداریم، نه؟» بیکر پاسخ داد: «نه. نکنه این سوب همرو سر کار گذاشته و هیچ کس رو گروگان نگرفته...» شوستر از جا بلند شد و گفت: «این طوری لااقل زندگی کسی تو خطر نیست...» کلاین از پشت سرفه ای کرد. از آن جایی که قدش کوتاه بود شوستر و بیکر متوجه حضورش پشت سرشان نشده بودند. «هوی، شوستر. رو این - پرونده - که - کار نمی کنی؟ ببین - سر به هوایت - کار دستمون بده - یا نه - آخرش...» شوستر خم شد و گفت: «کلاین عزیز، اگه مثل تو موش بودم مطمئن متوجهم نمی شد این سوب!» کلاین عصبی شد و گفت: «من فقط قدم به مقدار کوتاهه! لعنت به تو!» بعد عصبی آن جا را ترک کرد وقتی به درگاه سالن رسید شوستر داد زد: «کلاین، سرتو بپا!» کلاین برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. «گفتم حواست باشه سرت به بالای در نخوره!» بیکر زد زیر خنده. کلاین دستانش را مشت کرد و مقداری حرص خورد. بعد برگشت و به راهش ادامه داد. بیکر که از خنده روده بر شده و اشک در چشمانش جمع شده بود از جا بلند شد و گفت: «کلن بی کاریم ها! یه پرونده ام که پیش میاد ما رو توش شرکت نمی دن. خیلی جالبه!!!» شوستر رو به بیکر گفت: «در هر صورت زندگی طولانی خواهیم داشت! چون که کلاین هست که خنده ی روزمون رو تامین کنه!» بیکر تایید کرد و گفت: «بله. و بابت این خوشحالم!» شوستر سری تکان داد و بعد گفت: «خب، من دیگه برم.» بعد با بیکر خدانگه داری کرد و اداره را ترک کرد.

بیرون اداره دکتر اشتراوس منتظرش ایستاده بود. «خیلی خوب، بازرس؛ چه خبر؟» بازرس شوستر گفت: «فابری هنوز مرگ مغزی نشده از شرش خلاص شیم.» دکتر گفت: «این یعنی که تا الان همه معماها رو درست حل کرده، نه؟» شوستر تایید کرد. «سبب چطوری با اداره رابطه برقرار می‌کنه؟» شوستر پاسخ داد: «با استفاده از تلفن. ارتباطها بسیار کوتاه هستند. فقط در حد طرح سوال و شنیدن جواب.» اشتراوس گفت: «از گروگانها چه خبر؟» شوستر آهی کشید و گفت: «خبری نیست. انگار اصلن گروگانی در کار نیست...» اشتراوس: «چطور؟» بازرس: «هیچ گزارش گم شدنی وجود نداره. هیچ اتفاق خاصی نیفتاده... در هر صورت می‌خوام بری پیش یکی از آدم هام و پرس و جو کنی. اسمش ژوناس هستش و در این مورد تجربه داره.» اشتراوس تایید کرد و گفت: «آدرسش رو بده...»

...

دکتر اشتراوس روی صندلی نشسته بود و کمی بی‌قراری می‌کرد. به نظر می‌رسید که برای انجام کاری عجله دارد اما چیزی او را از انجام کارش واداشته و وادار به نشستن کرده بود. پنجره‌ای در اتاق وجود داشت و نور خورشید در اتاق روی تیم متمرکز شده بود. دکتر نولان آمد و روبرو او نشست. «خیلی خوب، تیم. وقتشه که گزارش کار بدی.» اشتراوس گفت: «نمی‌شه بذاریم برای بعد. من خیلی کار دارم.» نولان مخالفت کرد و گفت: «کلن برای تو خلاف بقیه، هفته‌ای یک بار جلسه گذاشتم. حالا برگشتی می‌گی وقت نداری. تمومش کن دیگه!» اشتراوس با گردنبندهش که در نور می‌درخشید بازی می‌کرد. نولان از کوره در رفت و گفت: «ببین، من هر روز با کلی روانی سر و کله می‌زنم. ما اینجا اون قدر روتری داریم که وقتی با همشون رفت و آمد داشته باشی مثل این می‌مونه که با یه شهر معاشرت کنی. از نونوا تا آرایشگر. از پلیس تا قاتل. از باهوش تا بی‌عقل.» این را که گفت فرمی‌هایی را که در دست داشت به تیم نشان می‌داد. «من به اندازه کافی با این دیوونه‌ها داستان دارم. دیگه تو بهش اضافه نکن.» اشتراوس سری تکان داد و گفت: «باشه، قبول. اما باید بذاری اون فرم‌ها رو ببینم.» نولان گفت: «این اطلاعات محرمانه مربوط به بیمارانه. من نمی‌تونم...» اشتراوس گفت: «آقا منم اینجا مسئولم دیگه. یه نگاه که به کسی بر نمی‌خوره.» نولان کمی فکر کرد و بعد گفت: «باشه. اما فقط یه نگاه.» بعد فرم‌ها را

به اشتراوس داد. تیم نگاهی به فرم ها انداخت. اسامی بیماران مستقیمین زیر نظر دکتر نولان بود و اطلاعاتی شخصی که با او در میان گذاشته بودند. نولان فرم ها را از دست اشتراوس قاپید و گفت: «بسه دیگه.» بعد آن ها را سر و سامان داد و گفت: «خیلی خوب. حالا بگو ببینم. وضعیت چطوریه؟ هانس گایگر و والتر مولر چطورن؟ نقشه هات خوب پیش می ره؟» و اشتراوس شروع کرد به تعریف کردن ماجرا ها. همین طوری که این اتفاق می افتاد، دوربین از پنجره اتاق خارج می شود و ساختمان مرکز روانپزشکی را نشان می دهد... دوری می زند و از پنجره دیگر وارد می شود و نزدیک یک در می ایستد. {

نولان در را باز می کند و از اتاق بیرون می آید. «راستی، پات چطوره؟» اشتراوس نگاهی به پای راستش انداخت و بعد صلیب گردنبندش را بوسید و گفت: «بدی نیست. دردش کم شده.» نولان سری تکان داد و گفت: «متوجهی؟ ما به همچین روانی هایی اینجا داریم. خلاصه که بیشتر حواست رو جمع کن. اصلن حال و حوصله ندارم به پرستار رو مسئول جابجا کردن به افلیج بکنم...» این را گفت و در را بست.

بعد از آن دکتر اشتراوس هم از اتاق خارج شد. با عصایش آهسته در راهرو ها قدم می زد. بعد از مدتی به یک اتاق رسید. نگاهی به طرفینش انداخت و از آن جایی که کسی را ندید وارد اتاق شد. مردی روی تخت نشسته و سرش را پایین انداخته بود. موی مشکی کوتاهی داشت. سرش را بالا آورد و نگاهی به اشتراوس انداخت و سپس گفت: «هممم، پس بلاخره آمدید...» حدودن ۵۰ ساله به نظر می رسید. صورت تراشیده ای داشت.

اشتراوس با تعجب پرسید: «شما من رو می شناسید؟» مرد گفت: «معلومه. همه در مورد پیشینه شما تو این مرکز صحبت می کنن. چیه اومدید به من کمک کنید؟! شجاعتتون رو تحسین می کنم!» اشتراوس با تعجب پرسید: «ادوارد، درسته؟» مرد گفت: «خیلی خوشحالم که راحتون رو به این جا پیدا کردید. حالا من باید به عنوان میزبان از شما پذیرایی کنم! بله، همون طور که می دونید من ادوارد هستم. همه اطلاعاتی که از من تو اون فرم خوندید، حقیقت داره...» اشتراوس صندلی را روبروی او قرار داد و روی آن نشست. ادوارد بلند خندید و گفت: «این عالیه! بی نهایت لذت خواهیم برد...»

{تصویر در این سکانس کمی بی رنگ است و فقط قسمت های خاصی از آن مثل چشم های دکتر اشتراوس کاملن رنگی است}

دکتر اشتراوس در آینه نگاه می کرد. چهره خود را خسته یافت. «چی کار دارم می کنم؟» این سوالی بود که پیوسته از خودش می پرسید. «آیا این برگرفته از حس انسان دوستی و ترحم هستش؟» همان گونه که دو دستش را روی لبه ی کاسه دستشویی قرار داده بود، به آبی که باز گذاشته بود و داشت هدر می رفت نگاه کرد. «چرا احساس می کنم که باید حتمن این کار رو انجام بدم. هدف من دقیقن چیه؟» آن گاه که خود را در یافتن جواب ناتوان دید، آبی به صورتش زد. «من پیوسته این کار رو انجام می دم، فقط امیدوارم که جواب به سمت من بیاد.» همان طور که این را به خود می گفت شیر آب را بست و ثانیه بعد به سمت در رهسپار شد. موقع بازکردن در نگاهی به پا راستش انداخت.

«اون دو نفر رو جدا کنید...!» دو نفر از پرستاران دکتر اشتراوس را و دو نفر دیگر فردی را که چندی پیش به او حمله ور شده بود، عقب می کشیدند. میله ای وارد رون پای راست اشتراوس شده و خون زیر آن جاری بود. تیم مدهوش به نظر می رسید. انگار که دقیقن متوجه نبود چه چیز اتفاق افتاده بود. پیوسته با حال خرابش، به پرستاران و دکترانی که در اطرافش بودن نگاهی می انداخت. دکتر نولان از راه رسید. وقتی صحنه وحشتناک را دید، سری به نشانه عصبانیت به طرفین تکان داد و گفت: «دیوونه های لعنتی. این دفه دیگه شورش رو در آوردن، احمقا.» صحنه ی روبروی دکتر نولان رنگ نداشت. غیر از رنگ خون که جای جای اتاق را فراگرفته بود. خون دکتر اشتراوس که چندی پیش توسط یکی از بیماران مورد حمله قرار گرفته بود...

دکتر چشمانش را محکم بست. دیگر نمی خواست آن تصاویر را یادآوری کند. خارج شد و در را پشت سرش بست. ثانیه بعد چهره دکتر بائر را می دید که برای کارهای خطرناک وی ابراز نگرانی می کرد. «همه این ها، باید یه دلیلی داشته باشه. چرا با وجود این ریسک، باز هم به سمتش دارم می رم؟ دوباره می خوام اون ماجرا رو تکرار کنم؟» جیمی بیرون منتظرش بود. «حالتون خوبه دکتر؟» تیم پاسخ داد: «بهتر هم بودم... بیا.» بعد با هم شروع به حرکت کردند. چندی بعد اشتراوس جلوی یک اتاق ایستاد و گفت: «تو اینجا ایستا خبرت می کنم.» جیمی با کمی تعجب سر تکان داد و تایید کرد. دکتر وارد اتاق شد. «می دونستم که میاید.» اشتراوس چشمانش را بست. آن صدا، تصاویری را در ذهنش شکل داد:

ادوارد روبرویش نشسته بود. «دکتر اشتراوس، بالطبع انسان برای کاری که انجام می ده دلیل داره. هر کاری، هر اتفاقی بدون دلیل بی معنیه. شما هم برای این کاری که می کنید دلیل دارید. درسته که من از دلیل شما خبر ندارم، اما اون یه پروژه دیگه خواهد بود. چیزی که اهمیت داره اینه که من با کاری که می کنید کاملن آشنایی دارم. کمک کردن به مابقی بیمار ها. این رو توی تک تک سلول های مغزتون حس می کنم. الان هم کسی که مد نظرتونه بازرس شوستر هستش. من می تونم مشکلاتون رو حل کنم، اما این کار من یک هزینه ای داره.» اشتراوس با تعجب به عقب صندلیش تکیه داد و پرسید: «چه هزینه ای؟» ادوارد لبخندی زد و گفت: «باید توی بازی من شرکت کنید...»

دکتر روبه ادوارد برگشت و گفت: «چاره دیگه ای ندارم.» ادوارد لبخندی زد و گفت: «بدبین نباشید، دکتر. یک بازی که این حرف ها رو نداره.» اشتراوس صندلی را روبروی ادوارد قرار داد و نشست. «فردی که قرار شد بیارید رو که آوردید؟» اشتراوس تایید کرد. «احساس می کنم که گردنبندتون خیلی براتون مهمه. لازمه که ازتون بخوام که اون رو به من بدید.» دکتر گردنبندهش را از زیر پیراهنش بیرون آورد و پرسید: «گردنبندم برای چی؟» ادوارد پاسخ داد: «لازم خواهد شد.» دکتر با کمی بی میلی به ادوارد نگاه کرد و سپس گردنبندهش را باز کرد و به او داد. «خیلی خوب، دوستتون رو صدا کنید.» دکتر رو به در جیمی را صدا زد. جیمی وارد اتاق شد. ادوارد: «بسیار خوب، وقته بازیه...»

بازرس شوستر مثل همیشه روی صندلیش خوابش برده بود. ناگهان صدایی مهیب باعث شد که از خواب بلند شود. سراسیمه و خیس عرق از جا بلند شد و به اطراف نگاه کرد. همه همکاران با تعجب به او نگاه می کردند. وقتی بیشتر دقت کرد متوجه شد که به او نگاه نمی کنند بلکه به فردی که کنارش ایستاده نگاه می کنند. کلاین کنارش قرار داشت و لبخندی شیطانی روی لبش جا خوش کرده بود. «دیگه ظاهرن - روش ها - عاقلانه - جواب نمی ده. - باید برم سراغ - روش ها - خودت...!» شوستر چند ثانیه ای بهت زده بود. وقتی متوجه شد که کلاین با او شوخی کرده، لبخندش، نمایشگاه تمامی دندان هایش شد. «چه غلطی کردی؟» کلاین انگشت اشاره اش را به نشانه مخالفت در هوا تکان داد و گفت: «این - یه تلافی - کوچیک بود - فقط. منتظر بقیش - باش!» بعد برگشت و به سمت دفترش به راه افتاد. شوستر با انگشت با حالت تهدید به کلاین اشاره کرد. «هر چی داری رو کن، چون بازی در جریانیه!!!» کلاین سر راهش نگاهی غرورمندانه به بیکر انداخت. بیکر پیش شوستر رفت و گفت: «چی شد الان؟» شوستر همچنان لبخند می زد و گفت: «اون مرد رو دوست دارم! بازیمون جذاب تر شده!»

جو همچنان ادامه داشت که ناگهان تلفن مخصوص سوب زنگ زد. این باعث شد همه تغییر مکان بدهند و سر جاهای مخصوصشون مستقر بشوند. قرار بود جواب معما شنیده شود. بیکر نیز شوستر رو ترک کرده بود. فاربر و رییس آمدند. فاربر تلفن را برداشت و در عین حال مابقی افراد گفتگو را می شنیدند. فاربر بلند گفت: «جواب شهر کیل هستش.» «آفرین! شما موفق شدید که این مرحله رو هم با موفقیت پشت سر بذارید. می خوام مکان گروگان ها اول رو بهتون بگم.» یک جو دیگر در اداره پلیس با این حرف ایجاد شد. سوب آدرس را گفت و تلفن را قطع کرد. بعد رییس پلیس فریاد زد: «می خوام تا یه دقیقه دیگه همه اون جا باشن، بجنید!» همه افراد، اعم از پلیس و غیر پلیس آماده شدند و اداره را ترک کردند. شوستر از اداره خارج شد. دکتر اشتراوس بیرون منتظر ایستاده بود. «چه خبره بازرس؟» شوستر پاسخ داد: «سوب، محل گروگان ها اول رو اعلام کرده. همه رفتن اونجا.» اشتراوس گفت: «پس که این طور.» شوستر: «مثل این که واقعن گروگان هایی در کار بوده.» اشتراوس

سری تکان داد و گفت: «جور در نمیاد. آدرس اونجا رو بدین.» آدرس را از بازرس گرفت. «من یه سر و گوشی آب می دم.» و سپس با بازرس خدانگهداری کرد و آن جا را ترک کرد. سوار ماشین شد و ماجرا را برای جیمی تعریف کرد. جیمی: «با توجه به گزارشات و دونستن این که مجرم سوب هستش، باید احتمالات دیگه رو در نظر بگیریم. احتمالن گروگانی تو اون مکان پیدا نخواهند کرد.» اشتراوس تایید کرد و گفت: «شاید بهتر باشه خودمون یه سری بزنینم.» جیمی موافقت کرد و سپس ماشین را روشن کرد...

...

مامورین اداره وقتی به محل رسیدند، آرایشی برای ورود به محل گرفتند. به نظر یک انبار کوچک قدیمی می آمد که پشت آن جنگلی قرار داشت که به جاده اصلی می رسید. مامورین وارد انبار شدند. بوی نامطبوعی انبار را پر کرده بود. دکتر اشتراوس و جیمی از دور نگاهی به ماجرا می انداختند. در انتهای انبار، چراغی روشن بود. یک صندلی در نور معلوم بود که تکه کاغذی روی آن قرار داشت. فاربر تکه کاغذ را برداشت. روی آن چنین نوشته بود: «نگران نباشید، به زودی بهتون می گم که گروگان ها واقعن کجان. فعلمن معما اینه: نگاه به دنیا در راستای لوله یک اسلحه... زمان: ۳ ساعت. امضا: اس.او.آی.کی» رییس عصبی شد و لگدی به صندلی زد. «سریع تر بریم بیرون، مثل اینکه این جا پر از کثافته.» بعد مسئولین بررسی صحنه جرم را فرستاد تا محل را بررسی کنند. جیمی رو به دکتر اشتراوس گفت: «همگی بینی و دهانشان را پوشانده اند.» اشتراوس: «احتمالن بوی بدی اون جا رو پر کرده.» جیمی سری به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: «نگاه کنید، یک سری گالن می بینم که روشن یه جور علامت خاصه. ممکنه ماده شیمیایی خاصی باشه.» اشتراوس: «پس احتمالن پلیس همه انبار های شیمیایی و کارخانه های مربوطه رو بگرده.» جیمی نگاهی به دکتر انداخت و گفت: «به نظر شما، سوپک واقعن تو یه همچون جایی باشه و اجازه بده به همین راحتی پیداش کنن...» دکتر اشتراوس سری تکان داد و گفت: «حق با توهه. به نظر من بهتره بریم پیش ژوناس ازش بپرسیم ببینیم چیزی می تونه به ما در مورد مواد شیمیایی یا موردی مربوط بهش بگه...» جیمی تایید کرد و گفت: «ایده خوبیه. اگه احتیاج شد بعد می تونیم نتیجه تحقیقات رو از بازرس شوستر بپرسیم...» بعد از آن ماشینش را روشن کرد و به راه افتادند.

چندی بعد به همان کوچه تنگ و تاریک رسیده بودند. این بار جیمی هم به همراه دکتر اشتراوس وارد کوچه شدند. این بار خبری از موسیقی نبود. در عوض همه در انتهای کوچه، دایره انسانی تشکیل داده بودند و هیاهویی به پا بود. وقتی به انتها کوچه رسیدند متوجه شده اند که دو نفر دارند با هم کشتی می گیرند. عده ای هم مشغول تشویقشان بودند. مبارزه ای عادی نبود. به نظر قوانینی در کار بود چرا که همدیگر را تکه پاره نمی کردند. دکتر اشتراوس ژوناس را در میان جمعیت دید و به آن سمت رفت. «عجب جویه اینجا!» جیمی رو به اشتراوس فریاد زد. سر و صدا آن قدر زیاد بود که صدا به صدا نمی رسید. دکتر سری تکان داد و بلند گفت: «تازه دفه قبل رو ندیدی.» وقتی ژوناس دکتر را دید از جمعیت خارج شد و به سمت او آمد. «می تونم کمکتون کنم، آقای اشتراوس؟» اشتراوس دستانش را از سرما به هم مالید و همان طور گفت: «بله. آیا رابطه ای بین سویک و شیمی وجود داره؟» ژوناس کمی فکر کرد و گفت: «فکر نمی کنم...» بعد انگار که چیزی به ذهنش رسیده باشد گفت: «چرا. یادم می آد که یکی از بچه ها خیلی وقت پیش برام داشت یه ماجرا تعریف می کرد. اون خیلی مسن هستش و داستانش مال دوره ایه که سویک هنوز یکی از ما بود. اون گفت یک روز که سویک ناراحت و خسته بوده اون رو به یک خونه متروک برده که در انبارش کلی بشکه و محلول های شیمیایی بوده. تقریباً این ماجرا رو یادم رفته بود. آدرس اون جا رو بلدم.»

چندی بعد اشتراوس خود را به بازرس شوستر رسانده بود و گفت: «بازرس، فکر کنم یه سرنخ عالی پیدا کردم.» بازرس که خیلی خوشحال به نظر می رسید کاغذی که در دست تیم بود قاپید و گفت: «هممم، دیگه از این به بعدش کار خودمه.» بعدش سوار یکی از ماشین های اداره شد و وقتی داشت آن جا را ترک می کرد رو به اشتراوس گفت: «ممنون دکتر!».

وقتی به آن آدرس رسید. اسلحه اش را در آورد و وارد خانه شد. فردی در انتهای هال نشسته بود. بازرس گفت: «تکون نخور!» مرد گفت: «راحت باشید، بازرس. مشکلی وجود نداره!» دستانش را بالا گرفته بود. «همون طور برگرد که ببینمت!» مرد آهسته برگشت. {چهره او برای بیننده آشناست. او ادوارد است...}

مرد همان طور که دستانش را بالا گرفته بود، گفت: «منتظرتون بودم بازرس!» شوستر به سمت او حمله ور شد و گفت: «حرف نزن، سوب لعنتی!» اون را محکم گرفت و به دیوار کوبید. «می دونی به چه جرمی دستگیرت می کنم دیگه لعنتی!» به او دست بند زد. سویک ناگهانی خندید و در راه نیز نمی توانست جلوی خنده خود را بگیرد...

...

فاربر و رییس خیلی خسته و ناتوان به اداره برگشته بودند. رییس پیوسته در اتاقش قدم می زد و ظاهر عصبی بود. فاربر هم شروع کرد روی معمای جدید فکر کردن. این در حالی بود که بقیه دوباره به آرامگاه های خویش، یعنی میز هایشان بر می گشتند. یک خستگی و ناامیدی در چهره تک تک ماموران به چشم می خورد. بیکر هم دیگر لبخند همیشگی اش را روی صورت نداشت.

در آن خستگی چیره، ناگهان در اداره با لگدی باز شد. بازرس شوستر بود که مردی را دست بند زده به داخل اداره می آورد. {در این سکانس، پخش بسیار آهسته می شود و آهنگی تند پخش می شود.} صورت شوستر نشان داده می شود که حالت جدی و غرورمند دارد. {پخش دوباره به حالت عادی بر می گردد و آهنگ متوقف می شود.} بعد از چند ثانیه وقتی به وسط سالن می رسد، مابقی کارمندان و مامورین به او نگاه می کنند. {دوباره پخش آهسته می شود و آهنگ پخش می شود. دوربین از تک تک افراد که چهره هایی متعجب دارند می گذرد. بعد از پشت سر همان افراد شوستر را نشان می دهد که آرام زندانی اش را رو به جلو می برد و افراد در آن سو دیده می شوند که متعجب به وی می نگرند. پخش دوباره عادی می شود.} فاربر و رییس به سمت شوستر می شتابند. رییس با دیدن شوستر می گوید: «شوستر این دیگه...» اما وقتی چهره زندانی را از نزدیک می بیند جا می خورد و به همان حال می گوید: «سویک؟!» فاربر به سویک می نگرید و چیزی نمی گفت. چیزی در چهره

سویک او را جذب کرده بود. «از دیدنتون خوش بختم، جناب فاربر!» و سرش را بالا می آورد تا با دقت به فاربر نگاه کند. فاربر چیزی نمی گفت، چیزی در چهره آن مرد به نظرش آشنا می آمد اما نمی توانست آن را درک کند. «معما رو حل کردید؟» شوستر ضربه ای به سوب زد و گفت: «ببند!» بعد او را به سمت اتاق بازجویی برد. همان طور که او را می برد، فاربر به او می نگرید. به چشمان سویک که در نور می درخشید. مابقی همکاران نیز جا خورده بودند و خط دیدشان، به شوستر و سویک منتهی می شد. جایی در دلشان یک شادی احساس می کردند. این که سویک بلاخره دستگیر شده بود. اما از طرف دیگر سویک برای آن ها تصویری ساخته بود که آن ها را دچار شک می کرد. مسلمان این سوالی بود که هر کدام از آن ها در آن لحظات از خود می پرسیدند: «آیا واقعن سویک به همین راحتی دستگیر شده است...؟»

...

دقایقی بعد، رییس پلیس و چند نفر دیگر شانس خود را برای فهمیدن جای گروگان ها امتحان کردند. اما سویک به آن ها چیزی نمی گفت. او پیوسته می گفت که فقط با فاربر صحبت می کند. چندی بعد که ناکام ماندند، رییس بیرون آمد و به فاربر گفت: «دیدی دیگه؟» فاربر تایید کرد. «آماده ای؟» فاربر دوباره تایید کرد. «خب، برو داخل.» فاربر نفس عمیقی کشید و بعد وارد اتاق شد. سویک وقتی فاربر را دید، لبخندی زد و گفت: «پس بلاخره آمدید، آقای فاربر.» فاربر روی صندلی روبرو او نشست. «خب، می خواستی با من صحبت کنی؟» سویک تایید کرد و گفت: «خیلی جالبه، این طور نیست؟ همه چیز دقیقن مطابق پیش بینی تو پیش بره.» فاربر با حالتی عصبی پرسید: «گروگان ها کجان، سویک؟» سویک در پاسخ گفت: «در جایی بسیار نزدیک. در ضمن، اسم من ادوارد هستش.» فاربر گفت: «ببین، ادوارد. ازت می خوام که جای گروگان ها رو بگی.» ادوارد سری به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: «شما که هنوز معما رو حل نکردید...» فاربر به پشت صندلی تکیه داد و گفت: «اگه جای گروگان ها رو نگی حسابی حالتو می گیرن. از من گفتن بود. من که در نهایت این معما رو حل می کنم...» ادوارد گفت: «زیاد وقت ندارید... جان گروگان ها در خطر است. اونا به زودی می میرن. پس بهتره جای تهدید من، به فکر حل کردن معما باشید. این معما یکی مونده به آخر هستش. چیز زیادی نمونده.» فاربر بلند و از اتاق

خارج شد. رییس جلوی در نگاهی شکل یک علامت سوال به وی انداخت. فاربر گفت: «باید معما رو حل کنیم.» فاربر وسط سالن ایستاد و محکم دست زد تا توجه بقیه رو جلب کنه. «گوش کنید. می خوایم یه معما حل کنیم. نگاه به دنیا در راستای لوله یک اسلحه...» هر کس ایده ای می داد. شوستر روی صندلی خود نشسته بود و به ماجرا بی اعتنایی می کرد. با خود گفت: «۲ دقیقه به من وقت بدید. اون عوضی رو به حرف می آرم...» اما جایی در دلش دوست داشت که به جمع ملحق شود و معما را حل کند. هر چه که باشد دوست داشت شانسش را برای نجات گروگان ها امتحان کند...

یکی از میان همکاران پیشنهاد داد: «شاید منظورش اینه که طرف نگرشش به دنیا محدود شده است.» فاربر تایید کرد و گفت: «بله، به نظر منم همینه. نگرش به دنیا که محدود شده...» کلاین گفت: «شاید منظورش - فرد - هستش که در روش - های - قدیمی خود - گیر کرده. یعنی منظور - اینه که فکر - می کنه باید - همه چی - رو - در - دنیا به همون - نگرش های خاص - خودش - ببینه و این - احتمالن - به - ضرر شه.» فاربر کمی فکر کرد: «باید این سوال به من هم مربوط باشه. همه سوالاتی سوئیچ به هدفش مربوطه...» همان طور که داشت فکر می کرد صدایی بلند از دور دست چنین آمد: «جواب معما منم.» همکاران کنار رفتند و گوینده مشخص شد. او بازرس شوستر بود. شوستر از جا بلند شد و به سمت فاربر آمد: «جواب معما بازرس شوستره...» فاربر چند ثانیه ای به شوستر خیره بود. بعد سری به نشانه تایید تکان داد و به سمت اتاق دوید. وارد اتاق شد و گفت: «جواب بازرس شوستره.» لبخندی روی لبان ادوارد نقش بسته بود. می توانست اتفاقی را که در اتاق افتاده تصور کند. «آفرین. خب، در ازای پاسخ به این معما شما حق دارید که جای گروگان ها رو بدونید...» فاربر، رییس و بقیه را صدا زد که بیایند. وقتی همه جمع شدند. ادوارد گفت: «و اما جای گروگان ها... همین جاست...!»

...

چند ثانیه ای در سکوت سپری شد. رییس با عصبانیت گفت: «مسخر شو...!» ادوارد حرف او را قطع کرد: «انبار مواد شیمیایی... اکثر شما یک گاز سمی رو استنشاق کردید. گازی که خودم ساختمش.» او سرش را طوری تکان

داد که انگار می خواهد قلنج گردنش را بشکند. بعد لبخندی زد و گفت: «بیشتر شما حدود نیم ساعت دیگه زنده می مونید. و فقط منم که می دونم پادزهر چیه و کجاست...» رییس و بقیه دیگه چیزی برای گفتن نداشتند. «خب اگه اجازه بدید بریم سراغ کارمون... معما آخر.» فاربر رو به رییس گفت: «رییس، اجازه بدید تمومش کنیم. باید معما آخر رو هم حل کنیم.» رییس رو به فاربر گفت: «شاید داره بلوف می زنه.» فاربر گفت: «به ریسکش نمی ارزه.» رییس سری تکان داد و با اشاره دست بقیه را از اتاق خارج کرد و خودش هم نگاهی معنا دار به فاربر انداخت. با برق خسته چشمش به فاربر فهماند که دیگه تمامش کند. بعد اتاق را ترک کرد. فاربر دوباره روبرو ادوارد نشست. «ذهن شما هم مثل ذهن من است، آقای فاربر. منطقی. ما به زیبایی می تونیم رو نحوه واکنش نشون دادن مردم استدلال کنیم. غریزه آن ها بعضن روی قدرت تفکرشون چیره می شه... کافیه که اونارو تا جایی که می تونی تا حدشون پیش ببری... دیگه بقیش رو می شه به راحتی حدس زد...» او مکثی کرد و بعد این چنین ادامه داد: «خیلی خوب عمل کردید. شما تقریبین همه معما ها منو حل کردید. تبریک می گم. اما یک معما باقی است. اگه درست جواب بدید، من محل پادزهر و نحوه استفاده اش رو بهتون می گم در غیر این صورت همه افرادی که در انبار حاضر بودن، خواهند مرد.» او لبخندی زد و آهسته گفت: «آماده اید؟» فاربر سری تکان داد...

...

بیرون اتاق کلاین به سمت شوستر رفت و گفت: «کارت - خوب بود - بازرس...» شوستر رو به کلاین قرار گرفت و گفت: «آره، تو هم خوب عمل کردی.» کلاین با کمی تعجب پرسید: «اینی - که گفته شد - رو قبول - داری؟» شوستر رو به اتاق بازجویی گفت: «فکر کنم. به نظر درست می آد. روش های من، روش های فاربر. شاید بهتر باشه صلح کنیم این طوری برای همه بهتر می شه. یه موقعی فکر لازمه، یه موقعی زور. نمی تونی مستقل به خوبی با هم عمل کنی... این نتیجه ایه که باید از این اتفاقات گرفت.» کلاین یکی از ابرو هایش را بالا داد: «جدی - الان؟!» شوستر گفت: «تا به حال این قدر جدی نبودم.» کلاین لبخندی زد و گفت: «تبریک - می گم - بازرس.» دستش را بالا آورد که با شوستر دست بدهد. «از آشناییتون - خوشبختم» شوستر هم لبخندی

زورکی زد و با او دست داد اما ناگهان دستش را کشید و به کف آن نگاه کرد. اندکی زخمی شده بود. کلاین کف دستش را نشان داد. چیزی نوک تیز بین انگشتانش گرفته بود. کلاین خنده ای ریز کرد و گفت: «برو - عمو - برو!» بعد همان طور که می خندید آن جا را ترک کرد. شوستر همان طور مات و مبهوت مانده بود. بعد که به خود آمد، با خود گفت: «مردک دیوانه...» و بعد لبخندی زد و گفت: «خیلی خوبه! داره کم کم ازت خوشم میاد!» بعد سر جایش نشست و کمی به اتفاقاتی که افتاده فکر کرد. اسلحه اش را در آورد به اطرافش در راستای لوله آن نگاه کرد. با خود گفت: «خیلی احمقانه به نظر می آد. نیمی از جزییات رو این طور از دست می دم...» به پشت صندلی تکیه داد و سر جای خود آرامید... دیگر چیزی برایش نمانده بود جز یک سری اتفاق که در ذهنش مرور کند.

...

ادوارد گفت: «بیاید و گردنبند من رو باز کنید...» فاربر تعجب کرد. به سمت او رفت و گردنبندش را باز کرد. صلیب بزرگ و نقره ای رنگ بود. این را که دید بهت زده رفت و سر جایش نشست. چشمانش از شدت تعجب گرد شده بود. ادوارد پرسید: «این گردنبند، مال کیه و از کجا اومده...؟ این معمای آخرتونه...» فاربر همان طور بدون آن که حرفی بزند به گردنبند خیره ماند. جایی در ذهنش می داند آن گردنبند مال چه کسی است. اما نمی توانست یادآوری کند. این برای چند دقیقه آزارش داد. اما در نهایت متوجه شد. ادوارد از او پرسید: «دیگر وقت زیادی باقی نمانده. گردنبند مال چه کسی است؟» فاربر آهسته گفت: «می دونم مال کیه. اما نمی تونم بر زبان جاریش کنم...» ادوارد لبخندی زد و گفت: «باید باورش کنید. الان می خوام که بگید. گردنبند مال چه کسی است؟» فاربر با صدایی بسیار آرام گفت: «مال دکتر اشتراوس است...» ادوارد بلند بلند می خندد... دقیقه بعد جای پادزهر را اعلام کرد و نحوه استفاده از آن را هم توضیح داد. وقتی او را به بازداشتگاه می بردند گفت: «آفرین، شما پیروز شدید. شما به هدف خود رسیدید...».

فاربر بهت زده از اتاق خارج شد. به گردنبندی که در دست داشت خیره شده بود. چندی پیش معما آخر را حل کرده بود...

«گردنبند مال چه کسی است؟» او بسیار آهسته پاسخ داد: «دکتر اشتراوس، مال دکتر اشتراوس است...» همان طور که آن دو مامور سویک را به بیرون از اتاق می کشیدند او رو به فاربر گفت: «آفرین، شما پیروز شدید. شما به هدف خود رسیدید.» او را از اتاق بیرون برده بودند. دیگر داشت فریاد می زد: «خیلی دوست داشتم. باز هم در بازی من شرکت کنید. منتظر خواهم بود... دفه بعد این قدر ساده نخواهد بود...»

فاربر خسته تر از همیشه در اداره قدم می زد و به سمت در می رفت. همچنان چشمش روی گردنبند قفل شده بود. از اداره خارج شد. بیرون اداره و پایین پله ها دکتر اشتراوس ایستاده بود. بر عصایش تکیه زده بود و به فاربر نگاه می کرد. فاربر پله ها را پایین رفت و نزدیک اشتراوس متوقف شد. گردنبند را بالا آورد. اشتراوس دستش را دراز کرد و گفت: «دست کم این یکی خوب از آب در اومد...» فاربر گردنبند را در دست دکتر قرار داد. سپس اشاره ای به پای تیم کرد و گفت: «درست می گی. کی فکرشو می کرد، همکاری با یک روانی...» دکتر سری تکان داد و گفت: «به ریسکش می ارزید.» فاربر لبخندی زد و گفت: «مسلمن الان که همه چی به خوبی و خوشی به پایان رسیده، می تونی یه همچین حرفی بزنی!» دکتر بعد از آن شستش را به نشانه موفقیت در هوا گرفت. کمی آن طرف تر جیمی در ماشین نشسته بود و همان طور که لبخندی روی لبانش شکل گرفت، سری تکان داد.

...

رییس بر خلاف سختگیری هایش، آن روز را کوتاه آمده بود. در اداره ضیافتی ترتیب داده بودند و همگی نوشیدنی می خوردند و می خندیدند. سویک دستگیر شده بود و گروگان ها_ یعنی خودشان_ در امان بودند. مدتی گذشته بود و همه زنده بودند. اگر زهری در کار بوده، پادزهر کارگر افتاده بود. کلاین بطری به دست نزد شوستر که کنار میز ایستاده بود رفت و گفت: «بازرس - بذار - لیوانت - رو - پر کنم...» شوستر لیوانش را پایین آورد و کلاین برایش نوشیدنی ریخت. بعد شوستر گفت: «فکر کردی من خنگم، اینم یکی از شوخی هاته. عمرن این نوشیدنی رو نمی خورم.» بعد لیوانش را روی میز گذاشت و بطری ای را که روی میز بود برداشت و در لیوانی دیگر نوشیدنی ریخت. وقتی جرعه ای نوشید کلاین به سمت میز رفت و گفت: «مطمئن - بودم که - یه همچین - کاری - می کنی. نوشیدنی روی - میز رو - عوض کردم...» شوستر آن چه در دهانش بود را خالی کرد و گفت: «لعنت بهت...» کلاین لیوان شوستر را برداشت و گفت: «خب، در - عوض - نوشیدنی - اول - سالم - بوده...!» همان طور که آن جا را ترک می کرد بلند خندید. شوستر نگاهی به بیکر انداخت و با دست به او علامت داد و بعد کلاین را نشان داد. کلاین لیوان را بالا آورد که نوشیدنی را بخورد که ناگهان لیوان دو تکه شد و نوشیدنی روی یونیفرمش ریخت. همان طور برگشت و به شوستر و بیکر که لبخند شیطانی می زدند نگاه کرد. بیکر به شوستر گفت: «ای کاش می تونستیم از قیافه اش عکس بگیریم. خیلی بامزه شده!!!» کلاین لبخندی زد. بعد بلند خندید. با نشان دادن انگشت شستش به شوستر از اتفاق افتاده ابراز خوشحالی کرد و شکستش را در آن صحنه با شادمانی در آغوش کشید.

کمی آن طرف تر رییس با پرونده ای در دستش وارد سالن شد. نگاهی به اطراف انداخت. شوستر به بیکر گفت: «باز پرونده جدید...» بیکر گفت: «حتمن داره دنبال فاربر می گرده.» رییس وقتی شوستر را دید به سمت او رفت. «رییس، اگه دنبال فاربر می گردی، من نمی دونم کجاست...» رییس وقتی به او رسید گفت: «در مورد چی صحبت می کنی؟ می خوام این پرونده رو به تو بدم. تو این پرونده می تونیم از یه فرد با تجربه مثل تو استفاده کنیم...» بعد دستش را دراز کرد تا پرونده را به شوستر بدهد. شوستر با تعجب پرونده را گرفت و گفت: «شوخی می کنید...» وقتی آن را باز کرد چشمانش برق زد. «عیول، بی صبرانه منتظر این بودم...!» همان طور خوشحال شروع به انجام دادن حرکات موزون کرد. بیکر نوشیدنی اش را بالا گرفت و گفت: «به سلامتی بازرس شوستر که سویک رو دستگیر کرد...» و همکاران هم نوشیدنی هایشان را بالا آوردند و گفتند: «به سلامتی».

کمی آن طرف تر نزدیک در اداره، دکتر اشتراوس ایستاده و خوشحالی بازرس شوستر را نظاره گر بود. چندی بعد دفترچه اش را از جیبش خارج کرد و چیز هایی درون آن نوشت. سپس عصایش را برداشت و آن جا را ترک کرد.

...

دکتر اشتراوس در راهرو قدم می زد و گردنبندهش را تاب می داد. چندی آن طرف تر دکتر نولان وارد راهرو شد. مثل همیشه گردنبندهش را چشمش را گرفت. به نظر دکتر نولان یک جسم خاص می رسید. طراحی اش او را جذب می کرد. وقتی از کنار اشتراوس رد می شد، تیم سری به نشانه احترام تکان داد و گفت: «دکتر.» لبخندی روی لبانش بود. بسیار خوشحال به نظر می رسید. دکتر نولان هم سری تکان داد و از کنار او رد شد. اما ثانیه ای سپری نشده بود که ایستاد. برگشت و رو به اشتراوس گفت: «تیم؟» اشتراوس متوقف شد و برگشت. «راز موفقیتت چیه؟ چطور این قدر خوب می تونی با بیماران رابطه برقرار کنی؟ اینا دیگه دارن می رن رو اعصاب من این قدر همکاری نمی کنن.» تیم در پاسخ گفت: «همین. این طوری بهشون نگاه نکنید. به عنوان یک دوست بهشون نگاه کنید. یک مقداری این محافظ کار بودنتون رو کنار بذارید دکتر. اگه می خواید با بعضی ها ارتباط برقرار کنید باید خودتون رو در سطح اونا بدونید.» نولان تایید کرد و گفت: «خیلی مسخره است...» بعد از یک مکث کوتاه ادامه داد: «اما تا به حال امتحانش نکردم...» این را که گفت برگشت و به راهش ادامه داد. چند دقیقه بعد به یک اتاق رسیده بود. خواست در اتاق را باز کند که منصرف شد. سری گرداند و یکی از پرستاران را دید. صدایش کرد: «توی اتاق استراحت، نوشیدنی قوی داریم؟» پرستار با تعجب به نولان نگاه کرد و با تردید پاسخ داد: «فکر کنم...» نولان گفت: «بدو برو با دو تا لیوان بیارش.» پرستار خواسته دکتر نولان را انجام داد. نولان نوشیدنی و لیوان ها را گرفت و وارد اتاق شد. «دکتر...» فرد داخل اتاق که پشت میزی نشسته بود سرش را بالا آورد و نگاهی به دکتر انداخت. مرد جوانی بود با صورت تراشیده و چهره صاف و بدون آرایش. موی قهوه ای تیره و بلند داشت. دکتر گفت: «لوییس...» مرد با تعجب به آن چه دکتر همراه خودش آورده بود نگاه می کرد. دکتر جلوی او نشست. یکی از لیوان ها را در دسترس وی و یکی را جلوی خودش قرار داد و

سپس لیوان ها را از نوشیدنی پر کرد. لوییس با تعجب پرسید: «داستان چیه، دکتر؟» دکتر نولان گفت: «این گفتگو رو دیگه خیلی رسمیش کردیم. فکر نمی کنی بهتره یه زنگ تفریح بدیم؟» لوییس سری تکان داد و گفت: «ایده خوبیه. اما دکتر نولان...» نولان سری به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: «اما نداره دیگه. در ضمن، اسم من لئون هستش.» لوییس کمی تعجب کرده بود اما چهره بی خیال گرفت و گفت: «چیزی که برای از دست دادن ندارم...» لیوان را برداشت و کمی از آن را مزه مزه کرد. «هممم، خوبه...» لئون هم لیوانش را برداشت و جرعه ای را فرو داد. گلویش را حسابی خراش داد اما به روی خودش نیاورد. لوییس همان طور که سرش را تکان می داد گفت: «بسیار خب لئون. می خوام ببرمت بار مخصوصمون. می خوامی منو تا اون جا همراهی کنی» نولان با تعجب پرسید: «مخصوصمون؟» لوییس گفت: «بله. حالا خودت متوجه می شی...»

...

چندی بعد لئون و لوییس شال و کلاه کرده در خیابان قدم می زدند. «لئون باید بهت بگم که بار مخصوص ما، یک مقدار با بقیه بار ها فرق داره. اول که هرکسی که وارد می شه باید معرفی شده باشه. دوم این که باید یک سری حرکات رو بلد باشی.» لئون پرسید: «حرکات؟» لوییس: «آره، مثلن این که دم در باید یک جور دست دادن خاص رو بلد باشی تا بتونی وارد بشی. داخل مسیر ها کمی تو در تو و دالان ها تنگ هستند. یک مقدار تو ذوق می زنه اما خب ما خیلی باهوش حال می کنیم. تاریک هست اما چراغ هایی کم نور و رنگی روشن هستند. قبل از این که وارد بشی چند نفر نوشیدنی بهت می دن سر راهرو و اون نوشیدنی رو باید تا ته راهرو تموم کنی و لیوانش رو در آخر به چند نفر دیگه تحویل بدی. خلاصه داستانی دیگه. اکیپمون یعنی من، ژان و نیکلاس همیشه اون جاییم.» لئون گفت: «ببینیم چی می شه. باید جالب باشه.» لوییس تایید کرد و گفت: «مطمئنم لذت می بری!»

[گذشته]

دکتر نولان در اتاقش پشت میز نشسته بود. به پشت صندلی تکیه داده بود و به سقف نگاه می کرد. «پروژه روتر... اینا اصلن اهل همکاری نیستن. کارمون سخته اما کی اهمیت می ده. شده حال تک تکشون رو می گیرم اما این پروژه رو به نتیجه می رسونم.» جلو آمد و روی میز به روزنامه نگاه کرد. کمی آن را جلوتر کشید و تیترا خبر اصلی را خواند: «گروه لژاندر، عدالت طلبانی از دل مردم...» پوزخندی زد و با خود گفت: «این جوونا هم امروز چه کارا که نمی کنن...» کمی از ادامه خبر را خواند. در مورد گروهی بود که مستقل از پلیس به شکار مجرمان شهر می پرداختند.

چندی بعد دکتر بائر وارد اتاق شد. نولان: «پس بلاخره اومدید دکتر؟» دکتر سری تکان داد و گفت: «وضعیت خوبه؟» دکتر نولان تایید کرد و گفت: «آره. راستی این فرد جدید رو شما آوردید دیگه؟ اسمش چی بود...؟» بائر در جواب گفت: «تیم اشتراوس. بله. من آوردمش. خیلی هم خوب عمل کرده. دیدی که.» نولان سری تکان داد و گفت: «آره، طرف نیومده با همه آشنا شده و گرم گرفته.» دکتر بائر خنده ای کرد و گفت: «می ترسم قبل از این که ما به نتیجه ای برسیم این تازه وارد تحقیقات رو به یه نتیجه ای برسونه.» لئون گفت: «فکرشو بکنید!!!» و خندیدند. بعد از چند ثانیه که خنده اش خشک شد، گفت: «دکتر بائر... نتیجه رو از دکتر هانون شنیدم. دیگه فکر می کنم وقتش باشه که بازنشست بشید.» دکتر بائر هم جدی و چهره اش کمی خسته شد. با ناامیدی گفت: «دکتر، شما می دونید من چقدر به این کار علاقه دارم. بذارید...» دکتر نولان مخالفت کرد و گفت: «نمی شه. دکتر هانون نظر دیگه ای داشت. نمی تونم بیشتر از این اجازه بدم این جا بمونید. می گم بچه ها وسایلتون رو بفرستن به اتاقتون توی بیمارستانی که کار می کنید.» دکتر بائر تایید کرد و گفت: «شما رییس هستید دیگه. منم باید خودم کم کم بی خیال این کار می شدم.» لئون از جا بلند شد و به سمت دکتر بائر رفت: «باعث افتخار من بود که کنارت کار کنم، لوکاس.» بائر لبخندی زد و گفت: «به همچین لئون.» بعد با هم دست دادند و لبخند زدند. سپس دکتر بائر اتاق را ترک کرد. نولان دوباره سر جایش نشست و کمی در مورد دکتر بائر فکر کرد. از کشوی میز تعدادی کاغذ در آورد و نگاهی به آن ها انداخت. «بسیار عالی، الان وقت صحبت با لوییس است...» این را که گفت وسایلش را برداشت و اتاق را ترک کرد...

«آماده ای، دکتر؟» لوییس همان طور که راه می رفت به دکتر نولان نگاه می کرد. «یه جوری می گی حالا انگاری قراره با یه قطار دربیست بریم جهنم...» لوییس خندید و گفت: «بدم نمی گی، دکتر. بدم نمی گی!» به انتهای خیابان رسیده بودند و به سمت چپ پیچیدند. یک ساختمان قهوه ای و البته رنگ پریده به چشم می خورد که دری چوبی و کوتاه داشت. سر در آن نوشته «جهنم» نقاشی شده بود. «به جهنم خوش اومدی، لئون.» در را که باز کردند پلکانی چوبی به چشم می خورد که به زیرزمین منتهی بود. وقتی به پایین می رفتند از چوب صداهایی می آمد. تنها منبع نور چراغ های کم نور صورتی رنگی بودند که جای جای دیوار نصب شده بودند. در انتهای راه پله، پیرمردی با لباس ژنده ایستاده بود. لوییس که به او رسید، آهسته گفت: «سلام، پیری.» پیره مرد آستین لباسش که خیلی هم بلند بود به سختی بالا داد و دستش را مشت کرده رو به لوییس گرفت. لوییس هم همین کار را کرد. ثانیه های بعد در نوعی دست دادن خاص بین آن دو سپری شد. اول مشت ها را به هم زدند، دست هم را از ساعد گرفتند و آهسته سر دادند و به نوک انگشتان رسیدند و آن گاه انگار که بخواهد مچ بندازند، دست ها را بالا آوردند. سپس به همان صورت پایین آوردند. رها کردند، از ساعد به هم زدند و همین کار را در بالا هم انجام دادند. قد هم زدند؛ چند بار یکی در میان و مشت کرده این کار را تکرار کردند. «این مرد با منه.» پیر: «می دونی که اگه نتونه دست بده نمی تونم راش بدم.» لوییس مخالفت کرد: «اما...» نولان حرفش را قطع کرد و گفت: «می تونم انجامش بدم.» چهره اش نامطمئن به نظر می رسید اما برقی در چشمانش وجود داشت. لوییس سری به نشانه تایید تکان داد. لئون شروع کرد. مشت زد، ساعد گرفت و به سر رسید و مچ انداخت. پایین آورد و ساعد زد. قدش زد و همان گونه مشت زد. وقتی به پایان رسیده بود خودش باورش نمی شد. انگار چندین وقت بود که این کار را بلد بود. همه چیز برایش چند ثانیه ای آرام شد. همان طور که در تعجب غوطه ور بود وارد دالان شدند. پیر سری به نشانه تایید برای نولان تکان داد و در را پشت سر آن ها بست. «بدو» لوییس این را گفت و شروع به دویدن کرد. نولان هم به دنبال او. وقتی به گوشه و محل گشتن رسیدند دو نوشیدنی روی فضایی که در گوشه دالان تعبیه شده بود، آماده شد. آن را برداشتند. لوییس آن را یک مرتبه سر کشید و بعد از آن ناله ای ازسوزش و گسیختگی گلویش سر داد. دکتر نولان متعجب به او و سپس به

نوشیدنی نگاه کرد. چاره ای جز نوشیدن نداشت. وقتی نوشید انگار که فلز مذاب نوشیده باشد گلویش نابود شد و گوشش سوت کشید. سرش گیج رفت. نزدیک بود تعادلش به هم بخورد که خود را جمع و جور کرد. از آن جایی که توانی برای ناله کردن نمانده بود، ناخواسته از آن صرف نظر کرد. نوشیدنی ها را تحویل دادند. وقتی وارد شدند، داخل بار کاملن شبیه به مابقی بار ها بود. جاهایی خاص برای نشستن اکیپی درست شده بود. همه از جنس چوب. در انتهای سالن محل تهیه نوشیدنی و دو سری پله وجود داشت که به ناکجاآباد منتهی می شد. نور زیاد نبود، اما آنچه بود از چراغ هایی رنگارنگ تامین می شد. کمی که به مرکز بار نزدیک شدند. یکی از حاضرین گفت: «دارم خواب می بینم یا این واقعن خودتی؟» او به سمت لوییس آمد. لوییس آهسته گفت: «خودمم، داداش.» مرد خوشحال لوییس را در آغوش گرفت و گفت: «کجا بودی مرد؟ دلمون برات تنگ شده بود.» مرد کمی آن طرف تر قرار گرفت و بلند گفت: «بچه ها، لوییس برگشته!» و هیاهویی در بار به پا شد. متصدی بار نگاهی به لوییس انداخت و با سر به او اشاره کرد. لوییس سر تکان داد. یکی از افرادی که نزدیک به متصدی بار قرار داشت هیجان زده از جا بلند شد و فریاد زد: «وقتشه!» همه در گوشه های بار جمع شدند. بعد متصدی بار کمی آن طرف تر رفت و نزدیک محل ارایه نوشیدنی ها زنگی را به صدا در آورد. با به صدا در آمدن زنگ، انگار که اتفاق بزرگی افتاده باشد شوری در مردم نمایان شد. همگی فریاد می زدند و لذت می بردند. لئون نمی دانست ماجرا چیست. فقط تماشا می کرد و با دقت هم این کار را انجام می داد. چرا که با این کار می توانست تظاهر کند یکی از آن هاست، با تکرار اعمالشان. لوییس پیراهنش را در آورد و به سویی پرت کرد. نولان با تعجب به او نگاه می کرد.

ناگهان دری که در انتهای یکی از راه پله ها بود باز شد و فردی وارد بار شد. در ابتدا صورتش مشخص نبود. وقتی پله ها را پایین می آمد پیراهنش را در می آورد. وقتی به کف رسید، پیراهنش را به سویی پرت کرد و چهره اش نمایان شد. او تیم اشتراوس بود. مانند متصدی بار لباس پوشیده بود. نولان همان طور مبهوت به اتفاقاتی که می افتاد نگاه می کرد. لوییس به سمت اشتراوس شروع به دویدن کرد و همان طور اشتراوس رو به او. وقتی به هم رسیدند اشتراوس مشتی روانه صورت لوییس کرده و لوییس هم مشتی به شکم تیم زده بود.

...

مردم داد می زدند و تشویق می کردند. اما کسی فرد خاصی را تشویق نمی کرد. بیشتر جو را برای مبارزه حفظ می کردند. اشتراوس، لوییس را از کمر گرفت به سمتی پرت کرد. وقتی روی زمین افتاد، سعی کرد بلند شود اما دیگر توانی برایش باقی نمانده بود. اشتراوس روی سینه لوییس نشست و به صورتش مشت زد. یکی، دوتا، سه - تا. لوییس مشتش را در هوا گرفت و به سویش حمله ور شد. زمینش زد و روی سینه اش قرار گرفت. و شروع کرد به مشت زدن. یکی، دوتا، سه تا. وقتی این کار را کرد خودش را عقب کشید و آن طرف تر روی زمین خوابید. خوشحالی تماشاچیان فزونی یافت. اشتراوس از زمین کند و خودش را کشان کشان به لوییس رساند. بعد از جا بلند شد و دستش را رو به لوییس دراز کرد. لوییس دستش را گرفت و از جا بلند شد. بعد خسته و زخمی در آغوش هم قرار گرفتند. «خوش اومدی، داداش.» لوییس در پاسخ گفت: «دلم تنگ شده بود، تیم.» بعد که از آغوش هم کنند چندی چشمانشان در هم گره خورد. اشتراوس با دست به بازوی لوییس زد و گفت: «عیول مرد...» بعد به سمت متصدی بار رفتند. متصدی بار هم با جعبه ای به سمت آن ها شتافت و شروع به رسیدگی و پانسمان کردن زخم هایشان کرد. بعد از آن هم پشت پیشخوان نشستند و چند نوشیدنی آماده کردند. نولان نزدیک آن ها نشست و گفت: «دکتر اشتراوس، فکر نمی کردم تو هم توی یه همچین دیوونه بازی هایی شرکت می کنی.» اشتراوس جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید و رو به نولان گفت: «دکتر، شما باید دیگه تا به حال منو شناخته باشید. من تمام تلاشم رو می کنم که به چیزی که می خوام برسم.» نولان تایید کرد و گفت: «فکر می کنم درست می گی.» تیم پرسید: «شما کجا، این جا کجا دکتر؟ فکر نمی کردم در طول روز مرکز رو ترک می کنید.» نولان پاسخ داد: «دارم به پیشنهادی که دادی عمل می کنم. یه مقدار سخت گیری رو کم کردم و خودم رو باهاش یکی کردم... اینم نتیجش.» اشتراوس خنده ای کرد و گفت: «مطمئن باشید که نتیجه می گیرید...» لوییس رو به اشتراوس گفت: «نیکلاس، همه چی خوبه؟» اشتراوس پاسخ داد: «بله. ژان چند وقتی که به اون چیزی که می خواستیم رسیده. پرونده رو گرفت و حالا بینشون هستش.» لوییس تایید کرد و گفت: «این بزرگترین اتفاق خواهد بود.» نولان با تعجب پرسید: «نیکلاس؟» اشتراوس لبخندی زد و گفت: «بله. اسم کامل من تیم نیکلاس اشتراوس هستش. اینجا منو با اسم میانی ام صدا می زنند. راستشو بخوای کاری که اینجا انجام می دم هم خیلی فرق داره با شغل اصلیم. من اینجا یه متصدی ام.» لوییس لبخندی زد و گفت: «البته یه متصدی دلربا!» اشتراوس ضربه ای به بازوی لوییس زد و گفت: «مگر اینکه تو بگی.» نولان سری تکان داد و پرسید:

«نیکلاس...؟! من متوجه نمی شم که چرا تو، تو یه همچین جایی کار می کنی؟ مگه کارت تو مرکز روانپزشکی به اندازه کافی درگیر کننده نیست؟» دکتر نولان در دلش چنین گفت: «البته امیدوارم دلالت چیزی غیر از دیوانگیت باشه!» تیم لبخندی زد و نوشیدنی اش را تمام کرد. سپس در پاسخ به لئون گفت: «از کجا می دونید کارم اینجا به کارم تو مرکز ربط نداشته باشه؟ بر خلاف شما دکتر، من افق دیدم در راستای تحقق دادن اهداف پروژه و البته هدف خودم خیلی بالاست. تا وقتی که با بیماران یکی نشی، نمی تونی واقعن داستانشون رو بفهمی و تغییر رو اعمال کنی.» نولان ابرویش را بالا داد و با شک پرسید: «تغییر؟» تیم همان طور که لبخند روی لبش پاک نشده پاسخ داد: «خودتون می فهمید دکتر. اما باید در ابتدا یکی بشید باهاشون. سطح خودتون را با اونا یکی کنید، البته اگه نتیجه واقعن براتون مهمه...» نولان برای چند ثانیه ای به صورت اشتراوس خیره شده بود. متصدی بار از آن سوی پیشخوان داد زد: «نیکلاس، تلفن.» اشتراوس از جا بلند شد و به آن سو رفت. بعد تلفن را برداشت و گفت: «اشتراوس.» صدایی که شنید صدای والتر مولر بود. «دکتر، مثل همیشه زنگ زدم که گزارش بدم. چندی پیش هانس دوباره یک ایده به ذهنش رسید. الان مثل همیشه رفته تو اتاق مطالعه و اصلن حرف نمی زنه. فکر می کنم چیزی که در ذهنشه مربوط به یک دستگاه/تقلابی باشه.» دکتر گفت: «پس که این طور.» مولر ادامه داد: «فکر می کنم بد نباشه که یه سری بهش بزیند.» دکتر گفت: «بله، شاید او مدم. ممنون که مثل همیشه سرموقع وضعیتش رو گزارش می دی.» مولر گفت: «خوشحالم که می تونم کمکی بکنم. فعلم.» دکتر تلفن را سر جایش قرار داد و به آن روز در بیمارستان فکر کرد...

پسری جوان در آن سوی سالن به این سمت می آمد. به او گفت: «آقای مولر؟» پسر رو به دکتر کرد. «اسم من دکتر اشتراوس است. من روان شناسم. در مورد دوستتون. این تصادف... محتمل مشکل هانس گایگر بسیار وخیم تر می شود. برای درمان او به کمکتون احتیاج دارم...» چندی با مولر صحبت کرد و سپس تکه کاغذی از جیبش در آورد و به وی داد. «این شماره منه. سرم یک مقدار شلوغه و ممکنه نتونم زیاد بهتون سر بزئم. اما اگه می شه هر هفته با من تماس بگیر و وضعیت هانس رو بهم گزارش بده...»

دکتر نگاهی به متصدی بار انداخت و گفت: «جک، فردا کار دارم و سر کار نمیام.» جک سری تکان داد و گفت: «غمت نباشه. خودم هوای همه چی رو دارم.» نیکلاس از او تشکر کرد و نزد لوییس و لئون برگشت.

«هیچ وقت نگفته بودی این نیکلاس یکی از پزشکان مرکز هستش.» لوییس در پاسخ گفت: «نیکلاس زیاد در مورد کارش تو مرکز صحبت نمی کنه. بیشتر اوقات در مورد مسایل خیلی مهم تر صحبت می کنیم.» لئون با تعجب پرسید: «مسایل خیلی مهم؟ اونم تو یه بار؟ مثلن چه مسائلی؟» اشتراوس میان مکالمه آن ها گفت: «مهم نیست دکتر. شما هم زیاد سخت نگیرید.» نولان سری تکان داد و گفت: «راستی ماجرای مبارزه چی بود؟»

لوییس گفت: «کلن وقتی می خوایم ببینیم یکی هنوز اون حس عضویتش تو این بار رو از دست نداده یکی رو می فرستیم که باهاش مبارزه کنه. این مبارزه ها با صدای زنگ شروع می شه و همه هم در جریان هستن.» لئون لبخندی زد و گفت: «دیوونه اید همتون. من که هیچوقت یه همچین کاری نمی کنم. خیلی مسخره است.»

اشتراوس کنارشان نشست و گفت: «واقعن این طور فکر می کنید؟ پشتش فکر بوده... باور کنید.» نولان مخالفت کرد و گفت: «دیوونگیه... اشتراوس، شنیدم علاوه بر هانس تونستی به داستان زندگی یکی دیگه نفوذ کنی. جیمی هیوبر. درسته؟» اشتراوس سری تکان داد و گفت: «بله، وقتی یه تعدادی بیمار رو کنار هم جمع می کنی، کم کم باهم شروع به صحبت می کنن و تو می تونی اون بین اطلاعات ارزشمند بدست بیاری. منم هانس رو جلوی راه جیمی قرار دادم...» نولان آهسته گفت: «هممم...» اشتراوس ادامه داد: «اتفاقن فردا می خوام برم و یه سری به جیمی بزنم ببینم چطوره...» دکتر نولان از جا بلند شد و گفت: «هر کاری می کنی دکتر، دقت کن که باید گزارش بدی. حالا که با جیمی هم جور شدی، من انتظار دارم که توی گزارش کارت از اون هم بشنوم...»

«دیگه اومدی و نسازی ها، دکتر. من اگه به یه بیمار سلام هم بکنم باید گزارش بدم؟!» نولان تایید کرد و گفت: «این بخشی از ضوابط کار هستش. پس بهتره بهشون پای بند باشی.» بعد برگشت به سمت در. اشتراوس دستش را گرفت و گفت: «حالا کجا؟ مگه می دارم بدون این که نوشیدنی مخصوصون رو بخوری اینجا رو ترک کنی؟» دکتر نولان دستش را آزاد کرد و گفت: «علاقه ای ندارم. خیلی کار دارم دیگه باید برم.» لوییس از جا بلند شد و جلوی دکتر نولان قرار گرفت. آن گاه گفت: «نگران نباش، این یکی خیلی خوبه. بعدش با هم می ریم.» دکتر نولان کمی دودل بود اما در نهایت قبول کرد: «فقط یک لیوان». اشتراوس گفت: «۱۰۰در ۱۰۰ همین طوره.» بعد رو به متصدی بار گفت: «جک، نوشیدنی مخصوص برای لئون.» بعد پنهانی چشمکی به جک زد. جک سری به نشانه تایید تکان داد. بعد به آن سوی پیشخوان رفت و یک نوشیدنی آماده کرد. سپس از جیبش بطری کوچکی در آورد که حاوی یک محلول بی رنگ بود. مقداری از آن محلول را در نوشیدنی ریخت. نوشیدنی را برداشت و جلوی دکتر نولان قرار داد.

نولان لیوان را برداشت و با شک به آن نگاه کرد. بعد نگاهی به نیکلاس و لوییس انداخت. «این پله ها به کجا منتهی می شه؟» اشتراوس توضیح داد: «یکی به بار طبقه بالا می ره که من ازش اومدم. اون بار، کاملن عادیه و مشتری هاش هم خبر ندارن که ما یه همچین بساطی این پایین داریم. اون یکی پله ها هم به اتاق هایی می ره که خب به هر دردی می خوره...» نولان جرعه ای را از نوشیدنی اش فرو برد. بعد انگار که به او زندگی دوباره داده شده باشد صورتش رنگ و رو گرفت و گفت: «این دیگه چیه؟ خیلی عالیه!» اشتراوس خندید و گفت: «انتظار دیگه ای داشتی؟» لئون همان طور که نوشیدنی اش را جرعه جرعه می نوشید، گفت: «واقعن کلاسیفاید هایی هستید ها...» اشتراوس با تعجب رو به نولان گفت: «این کلمه... من شنیدم که بین بیماران رایجه. معنیش چیه؟ به نظر جالب می آد.» نولان انگشتش را به نشانه مخالفت تکان داد و گفت: «این کلمه یک مفهوم نیست. یک ابر مفهومه. ما زیاد استفاده می کنیم تو مرکز. برای همینه که یه مقداری باب شده.» اشتراوس سری تکان داد و گفت: «خیلی خب، ابر مفهوم. حالا می شه توضیح بدی؟» نولان آرام شروع به توضیح دادن کرد:

«کلاسیفاید در اصل کلمه ای برای ابراز کردن هر نوع صفت و احساسیه. یه موقعی صفت ها قابلیت توصیف یه احساس یا ویژگی رو ندارند. یه موقعی استفاده از صفات باعث توهین و یا ریا می شه. خب ما می تونیم بجای این که افراد و دیگر چیز ها رو این طور نا خوشایند با بعضی صفت ها دسته بندی (کلاسیفای^۱) کنیم، فقط به لفظ عمومی و جامع دسته بندی شده (کلاسیفاید^۲) بسنده کنیم. این طور جمله ها سریع تر ادا می شن. کلمه ها از بین نمی رن. ریا یا توهین نمی شه و در عین حال ذهن فرد مقابل در پیدا کردن جایگزینی مناسب برای دسته، به چالش کشیده می شه. یک پروژه بُرد/بُرد^۳ هستش.»

اشتراوس سری تکان داد و گفت: «جالبه... خیلی جالب بود، دکتر!» نولان لبخند زد. لوییس گفت: «خب لئون، می خوای تو مبارزه شرکت کنی؟» نولان با تعجب خودش را عقب کشید و گفت: «مگه عقم رو از دست دادم؟»
اشتراوس گفت: «بلند شو بابا، نترس!»

...

دکتر نولان از خواب پرید. روی میزش خوابش برده بود. نگاهی به ساعت انداخت... ۹:۳۷ صبح. با خود گفت: «عجب خوابی بود! می دونستم این اشتراوسه خیلی دیوونست اما نه دیگه تا این حد...» بعد از جا بلند شد و در آینه ای که در دفتر کارش تعبیه کرده بود، لباس و مویش را مرتب کرد. آن گاه سر جایش برگشت و از کتو میز تعدادی کاغذ بیرون آورد و نگاهی به آن ها انداخت. «هممم، امروز سه شنبه است و ساعت ۱۰ با لوییس قرار صحبت دارم... نمی دونم چرا بعد از اون همه صحبت در مورد زندگیش به عنوان یک بی خانومان، الان دیگه هیچ حرفی باهام نمی زنه. یعنی چی شده...؟»

چندی بعد جلوی در اتاق لوییس ایستاده بود. مقدار کمی را از خوابی که دیده بود در خاطر داشت. اما یک چیز برایش خیلی واضح بود. خواست آن چه را که در آن خواب یادگرفته بود به کار بندد. سری گرداند و یکی از

¹ Classify

² Classified

³ Win/Win

پرستاران را دید. صدایش کرد: «توی اتاق استراحت، نوشیدنی قوی داریم؟» پرستار با تعجب به نولان نگاه کرد و با تردید پاسخ داد: «بله...؟!» نولان گفت: «بدو برو با دو تا لیوان بیارش.»

پرستار در راه با خود گفت: «این دکتر نولان هم جدیدن عجیب غریب شده ها...» قبل از آن که به اتاق استراحت برسد. یکی از بیماران از او پرسید: «پرستار، امروز چه روزی است؟» و در پاسخ به او گفت: «**چهارشنبه**». وقتی به اتاق استراحت رسید، دکتر اشتراوس با همان لباس همیشگی از آن سمت رد می شد. {دوربین پرستار را نشان می دهد که وارد اتاق استراحت می شود اما در همان حال عقب می آید و چندی بعد با اشتراوس همراه می شود.}

اشتراوس همان طور که در راهرو قدم می زد، جلوی راهرویی دیگر متوقف شد. اتاق لوییس از آن جا معلوم و دکتر نولان که جلوی آن در انتظار بود. دکتر اشتراوس چند ثانیه ای روی اتاق لوییس متمرکز بود و خاطراتی از جلوی چشمش عبور می کرد...

در حال قدم زدن در خیابان بود که ناگهان صدای یک دعوا نظرش را جلب کرد. «لعنتی ها، از جون این جوونا چی می خواهید. به خدا گناه دارن. این زهرماری رو بینشون پخش نکنید...» و صدایی دیگر: «خفه شو. بعدم گمشو نینمت. و الا یه بلایی سرت میارم... ژاک بریم.» و صدای سوم: «مواظب باش!» صدای دوم: «ولم کن، آشغال!» و صدای فریاد نفر دوم به گوش رسید. اشتراوس با آن عصایش تا آن جا که می توانست سریع خودش را به محل درگیری آن ها رساند. یک نفر یکی را از پشت گرفته و دیگری به شکم فرد گیر افتاده پیوسته مشت می کوبید. اشتراوس فریاد زد: «هی! ولش کنید.» دو فرد جوان با دیدن اشتراوس از صحنه فرار کردند. جوان دیگر روی زمین افتاد و از درد به خود پیچید و ناله کرد. اشتراوس خودش را به او رساند. «چی شده، پسر؟» مرد جوان با ناراحتی پاسخ داد: «فکر می کنید چی شده؟ به قصد کشت کتکم زدند.» اشتراوس دستش را دراز کرد و گفت: «اجازه بده کمکت کنم.» مرد دست دکتر را گرفت و بلند شد. بعد دکتر با هزار زحمت کمک کرد که راه رود.

ساعتی بعد در باری نشسته بودند. «اسم من لویسه. من یک بی خانومان هستم که تو اون کوچه ای که پیدام کردید زندگی می کنم. درسته که ما افراد بی خانومانی هستیم. اما خب انسانیم. یک همبستگی

خاصی در بین ما وجود داره. که هر جایی پیدا نمی کنید.» دکتر اشتراوس پرسید: «داخل پرانتز؛ فردی به اسم ژوناس می شناسی؟» لوییس پاسخ داد: «البته. اون خیلی بین ما معروفه. مسئول مسابقات مبارزه هم هست.» دکتر اشتراوس تایید کرد و بعد پرسید: «خب ماجرا چی بود؟» لوییس در پاسخ گفت:

«چند وقتی که یک گروه پخش کننده مواد مخدر به کوچه ما میاد و جوونا هم ازشون مواد می خرن. شنیدم این مواد خیلی خطرناکه اما این جوونا برای این که چند ساعتی خوش بگذرونن همه پس انداز و زندگی نداشته خودشون رو پاش هدر می دن. این به همراه سلامتی شون. امشب دیگه حسابی اعصابم خرد و با اون ساقی های لعنتی دعوا شد و البته اگه شما نمی آمدید، الان معلوم نبود چه بلایی به سرم آورده بودند.» اشتراوس سری تکان داد و گفت: «خب عزیز من، چی فکر کردی یه نفره باهاشون درگیر شدی؟» لوییس در پاسخ گفت: «خوب زدمشون، ارزشش رو داشت.» تیم از جا بلند شد و گفت: «پاشو، پاشو بیا یه جایی ببرمت که این کتک خوردنا فراموش بشه.» لوییس از جا بلند شد و پرسید: «کجا؟»

اشتراوس بار را ترک کرد و در خیابان به راه افتاد. کوچه اول را پیچید و ساختمان را دور زد. لوییس هم پشت سرش بود. وقتی به کوچه پشتی رسید از لوییس پرسید: «آماده ای، پسر؟» لوییس با تعجب جواب داد: «آره؟!» اشتراوس لبخندی شیطانی زد و به تابلویی که سر در یک ساختمان قدیمی قرار داشت اشاره ای کرد. سپس گفت: «عالیه، چون قراره بزودی به جهنم وارد بشیم...!»

دکتر اشتراوس سرش را تکان داد و تصاویر را از ذهنش پاک کرد. با خود گفت: «خیلی خب دیگه. الان باید برم و یک سری به جیمی بزنم. دانشگاه کیل...» این را که متصور شد، ثانیه ای بعد آن جا را ترک کرده بود...

[چندی پیش تر]

دکتر اشتراوس با لباس متصدی بار پشت پیشخوان بار قرار گرفته بود و با دستمالی سفید رنگ روی پیشخوان را تمیز می کرد. بار ساده ای بود و مشتری نداشت. البته دیر وقت هم بود و چندی بعد باید بار را می بست.

در باز شد و بازرس شوستر وارد بار شد. «سلام، نیکلاس.» اشتراوس سرش را بالا آورد و با دیدن شوستر خوشحال شد. «سلام.» شوستر پشت پیشخوان نشست و گفت: «ماموریت سختیه، می دونی که... فردا اولین روزشه» اشتراوس بطری مرد افکن را برداشت و یک لیوان روی پیشخوان قرار داد. «نمی خواد. فقط اومده بودم که باهات خدانگه داری کنم. ممکنه دیگه نتونم ببینمت.» اشتراوس بطری را سر جایش قرار داد و گفت: «این چه حرفیه، موفق می شیم. مطمئنم.» شوستر سری تکان داد و گفت: «همه این مدت منتظر این بودم، اما حالا که بهش رسیدم، یه جورایی حسی که چندی پیش فراموشش کرده بودم دوباره سری به من زده...» و بعد با هم گفتند: «ترس.» اشتراوس گفت: «مطمئنم از پیش بر میای. کسی با تجربه تر از تو در اداره پلیس وجود نداره. و من هم فردی بهتر از تو پیدا نمی کردم.» شوستر سری تکان داد و نگاهی به صورت اشتراوس انداخت. بعد سرش را به طرفین تکان داد و با حالتی اعتراض آمیز گفت: «باز چهره ای که آدم می بینه می خواد اعتراف کنه...!» از جا بلند شد. «برام آرزوی موفقیت کن.» این را گفت و به سمت در رفت. تیم تایید کرد. قبل از آن که بازرس به در رسد تیم صدایش کرد: «هی.» و گردنبندش را به سمت او پرت کرد. شوستر گردنبند را در هوا گرفت و متعجب به اشتراوس خیره شد. «این تا به حال جلوی خیلی از بلاهایی که قرار بود سرم بیاد رو گرفته. می خوام داشته باشیش.» شوستر نگاهی به گردنبند انداخت و دوباره به اشتراوس. بعد گفت: «ممنون.» این آخرین چیزی بود که گفت، درست قبل از آن که از آن جا خارج شود.

دکتر اشتراوس همان طور از شیشه مغازه به بازرس نگاه کرد تا این که بازرس از دیدرس وی خارج شد. بعد دو دستش را روی پیشخوان گذاشت و بر آن ها تکیه زد. در فکر فرو رفته بود. با خود گفت: «این هم از این. یک نمایش دیگه باقی مونده. یک نمایش به پایان این ماجرا ها...»

قسمت چهاردهم - رویا هایی جعل شده

دکتر نولان نوشیدنی و لیوان ها را از پرستار گرفت. قبل از آن که وارد اتاق شود قسمت هایی از خوابی که دیده بود برایش یادآوری شد. بعد با خودش گفت: «بذار ببینم... دکتر اشتراوس توی خواب عصا نداشت... عجب خواب هایی آدم می بینه ها...» بعد هم کمی در رویا فرو رفت. در رابطه با این که اگر می شد رویا ها را دستکاری کرد، آدم می توانست همه مشکلات و غم هاش را از بین ببرد و فقط از شادی هایش ببیند. در اصل دیدن فرد «افلیجی» مثل دکتر اشتراوس که آن چنان در یک رویا مبارزه می کرد یک نوع شادمانگی در دلش ایجاد کرده بود. یک نور امید که چند وقتی بود در آن پروژه دنبالش می گشت. یک چیز که می شد به خاطر آن صبح از خواب بلند شد و به سلامتی اش نوشیدنی خورد.

وارد اتاق شد و این بار با تمام وجود سطح پردازش ذهنش را پایین آورد. تامل به عملی کردن نصیحت دکتر اشتراوس پرداخت. خودش را در حد بیمار آورد تا بتواند با او یکی شود. تا بتواند داستانش را درک کند.

...

«خیلی پیشرفت کردی!» لوییس رو به نیکلاس برگشت و گفت: «نیکلاس!» سپس روی گرداند و به کارش ادامه داد. یک نفر روبرویش ایستاده بود و با چاقو ماندی به او حمله می کرد. لوییس هم جاخالی می داد. چندی بعد مرد گفت: «برای امروز بسه.» لوییس به نشانه موافقت سر تکان داد و سپس به سمت پیشخوان رفت و کنار نیکلاس نشست. نیکلاس جرعه ای از نوشیدنی اش را فرو داد. لوییس گفت: «نیکلاس، خیلی خوشحالم که من رو این جا آوردی. الان می تونم خیلی خوب مبارزه کنم.» نیکلاس سر تکان داد و گفت: «لوییس، می خوام تو رو توی هدف اصلی این بار شریک کنم.» لوییس بالا تنه اش را کمی عقب تر داد و با تعجب پرسید: «هدف اصلی؟» نیکلاس در پاسخ گفت: «بله. ما یک سری حرکت در بیرون می زنیم. همه ما یک سری ماموریت داریم. حالا خودت متوجه می شی.» از جا بلند شد و ادامه داد: «با من بیا.»

چندی بعد در خیابان راه می رفتند. لوییس هر از چند گاهی حالت مبارزه می گرفت و هوا اطرافش را کمی گوش مالی می داد. دقایق بعد به همان خیابانی رسیدند که نیکلاس بار اول لوییس را دیده بود. لوییس وقتی به آن جا رسید متوقف شد و پرسید: «برای چی اومدیم این جا؟» نیکلاس رو به وی پاسخ داد: «بزودی متوجه می شی». سر کوچه مواد فروشانی که لوییس با آن ها درگیر شده بود مشغول کار بودند. نیکلاس بلند فریاد زد: «هی، کیسه زباله های عزیز!» یکی از مواد فروش ها گفت: «چه غلطی کردی؟» نیکلاس آن قدر جلو رفت که صورتش دقیقن روبروی یکی از آن ها قرار گرفت. «مگه کری؟» مرد کمی عقب تر رفت و مشتى روانه شکم نیکلاس کرد. نیکلاس یک جاخالی داد و یک مشت با دست چپ به صورت مرد زد. مرد روی زمین افتاد. لوییس متعجب به آن ها نگاه می کرد. نیکلاس رو به لوییس گفت: «پس منتظر چی هستی؟ بقیش کار خودته.» لوییس لبخندی زد. و به سمت مرد دیگر رفت. مرد ساکش را زمین گذاشت و آماده مبارزه شد. نیکلاس به دیوار تکیه داده بود و آن ها را تماشا می کرد. مبارزه آن ها دقیقه ای بیشتر طول نکشید. لوییس مرد را با صورتی خونین زمین زده بود و مرد دیگر حرکت نمی کرد. لوییس زیر لب گفت: «کیسه زباله!» بعد مخلوط بزاق و خونی را که در دهانش جمع شده بود به سویی تف کرد و به نیکلاس نگاهی انداخت. نیکلاس شستش را به نشانه موفقیت به لوییس نشان داد و گفت: «آفرین. خیلی خوب بود.» نیکلاس ساکی که همراه آن ها بود از زمین برداشت و شروع به حرکت کرد. «پس ماموریت ما اینه؟» نیکلاس در پاسخ گفت: «ماموریت جدید بچه های بار جهنم، گوش مالی دادن عوامل پخش مواد مخدر هستش. بعدش موادشون رو بر می داریم و نابود می کنیم.» لوییس تایید کرد و گفت: «پس که این طور...» بعد لبخندی زد و ادامه داد: «این عالیه. همیشه دوست داشتم یه همچین گروهی وجود داشته باشه و من عضوش بشم.» نیکلاس تایید کرد و گفت: «حالا به نظرت هدف اصلی ما غیر از جلوگیری از پخش به صورت منطقه ای چیه؟» لوییس کمی فکر کرد و گفت: «اگه جنایت کاری که پشت این قضیه است ببینه این طوری کارش پیش نمی ره، مجبور می شه کم کم وارد عمل بشه و به این ترتیب ما می تونیم که...» نیکلاس حرفش را تکمیل کرد: «می تونیم کارتل رو بعد از این همه مدت نابود کنیم.» لوییس سری تکان داد و گفت: «آره، شنیده بودم که کلن زنجیره پخش بزرگی به هم زده. کارتل یه چند وقتیته که مجرم مخوف شده و پلیس رو حسابی کلافه کرده.» نیکلاس آهی کشید و گفت: «پلیس زیاد خوب عمل نمی کنه تو کشور. کلن وضعیت بدیه. اما تو شهر ما اداره پلیس خیلی خوبه. یه همکاری خوب می تونه کارتل رو سرنگون

کنه.» لوییس با تعجب گفت: «پلیس که با گروه های عدالت طلب و خودجوش زیاد جور نیست...» نیکلاس سر تکان داد و گفت: «این قسمتش رو من ردیف می کنم... فکر همه جاشو کردم.»

...

نیکلاس، لوییس و تعدادی دیگر از اعضا بار جهنم در کوچه تنگ و تاریک دور آتش کوچکی جمع شده بودند. نیکلاس دستش را بالا برد. بعد همه افراد کیسه هایی که در دست داشتند را بالا آوردند. «برای عدالت...» بعد دستش را پایین آورد و همگی کیسه های مواد را در آتش افکندند و هورایی کشیدند. همان گونه که داشتند خوشحالی می کردند، عده ای به بار برگشتند و عده ای هم به دیوار تکیه دادند و شروع به گپ زدن کردند. نیکلاس مشتش را به سمت لوییس بالا آورد. برقی از خوشحالی در چشمان لوییس درخشید. لوییس مشتش را بالا آورد و به مشت نیکلاس زد. نمی دانست چطور شادمانی اش را بروز دهد. فقط در دلش می گفت: «این... عالی!»

[گذشته]

روبروی ساختمان بزرگی ایستاده بود. دیوارهای بلندی داشت و یک در حصار-شکل فلزی که از این سو، ساختمان اصلی را به خوبی نشان می داد. تابلو سر در ساختمان اصلی چنین نوشته ای در بر داشت: «مرکز روانپزشکی شوارتزایگر». دکتر نولان جوان کلاه پهن و ساده ای بر سر داشت. عینکی بر چشم گرفته و کیفی به دست چپش. کت بلندی پوشیده بود که در بادی که می وزید مختصر حرکتی داشت. «خودشه». صدایی نمی شنید. سکوت. لبخند غرورآمیزی گوشه لبش دیده می شد. «دکتر شوارتزایگر، برای خودت مرکزی به هم زده بودی ها...» این چیزی بود که برای ثانیه ای در ذهنش گذشت. از در اصلی وارد شد. حیاط بزرگ ساختمان از دو بخش متقارن و درخت کاری شده تشکیل شده بود. تعدادی برگ روی زمین با باد حرکت می کرد اما دکتر اهمیتی نمی داد. در اصل رنگ ها را آن قدر دقیق درک نمی کرد. وارد ساختمان اصلی شد. صدای ناله بیماری به

گوش می رسید. زیر لب گفت: «قطعن^۱». به انتها راهرو که رسید؛ مردی را با لباس سفید دکتری دید که در انتها راهروی سمت راست ایستاده بود. مرد برگشت. او دکتر بائر بود. بائر وقتی نولان را دید لبخندی زد. آن چه از برگه ها در دست داشت به پرستار داد و به سمت نولان آمد. «شما باید دکتر نولان باشید، مسئول پروژه. من لوکاس بائر هستم، مسئول سابق پروژه.» با او دست داد. نولان گفت: «از آشناییتون خوشبختم، دکتر.»

چندی بعد در راهرو ها قدم می زدند. ظاهر نولان به تازگی مسئول پروژه روتر شده بود. او قبل از این که مسئول این پروژه شود در یک مرکز روانپزشکی کوچک کار می کرد. روش ها او سختگیرانه و خشن بود اما جواب می گرفت. توانایی هایش باعث شد که او را مسئول این پروژه کنند. دکتر بائر همان طور که در کنار لئون در راهرو ها قدم می زد، رو به وی گفت: «دکتر شنیدم روش های شما خیلی... سخت گیرانه است.» نولان در پاسخ گفت: «مهم نتیجه است و من به نتیجه می رسم.» دکتر بائر سر جایش ایستاد و گفت: «البته الان زوده که من اینو بگم. اما شاید بهتر باشه یه کم در این مورد تجدید نظر کنید. این جا بیماران از لحاظ روحی بسیار شکننده هستند. ما این جا با افرادی سر و کار داریم که تمام زندگیشون بر پایه توهم ساخته شده. فکر کنم...»

دکتر نولان دستش را به نشانه توقف بالا آورد و گفت: «ممنون بابت پیش زمینه ذهنی، دکتر. بذارید ببینیم چی می شه.» دکتر بائر تایید کرد و گفت: «بسیار خب.» بعد دوباره شروع به راه رفتن کرد.

دکتر نولان پیوسته در مورد نتایج شگفت انگیزی که می توانست از این پروژه به دست آید نخواهیده رویا می دید. در مورد توهم هایی دست ساز انسان. رویا هایی جعل شده^۲. البته روشی که او به دنبالش بود بدون خطر بود. دست یافت های اخیر نشان می داد افرادی که سندروم روتر دارند می توانند ذاتن توهم ببینند. این به طور طبیعی بخشی از پردازش ذهنی آن ها بود. بخشی از تمام کرتکس های حسی آن ها. طوری که انگار در جهانی دیگر زندگی می کنند. جهانی که ساخته ذهن توانای آن ها و عامل، امواج الکترومغناطیس بود. امواجی که می شد به دلخواه تولیدشان کرد. این چیزی بود که امید می داد رویا های متناظر نیز «ساختنی» است.

در راهرو ها صدای ناله و درد بیماران به گوش می رسید. «تقریبن همگی روی توهمی که می بینند کنترلی ندارند. خب، این هم به معنی اینه که توهم بعضی هاشون می تونه خیلی دردناک باشه. بعضی اوقات حتی بیمارانی بودند که به خاطر توهمشون آسیب جسمی دیدن.» دکتر نولان با تعجب پرسید: «آسیب جسمی؟» بائر

¹ Sure

² Forged Dreams

تایید کرد و گفت: «بله. بعضی اوقات به دلیل درگیری و یا موارد محیطیه. اما باید بهتون بگم که بعضی اوقات از کار افتادن ارگان ها رو داشتیم توی فردی که به تختش بسته شده بوده.» دکتر نولان سرش را سریع تکان داد و گفت: «خیلی... عجیبه. البته از لحاظ پزشکی مغزشون تحت کنترل روتر هستش و به این ترتیب...» دکتر بائر گفت: «البته ببخشید که جای خوش آمد گویی این طور ذهنتون رو با جزییات درگیر کردم.» نولان لبخندی زد و گفت: «بلاخره باید اینارو بشنوم و ببینم...»

ناگهان یکی از پرستاران جلوی آن ها ظاهر شد. هراسان به نظر می رسید و نفس نفس می زد. «دکتر بائر! ژان حالش اصلن خوب نیست... سریع بیاید.» دکتر بائر نگاهی به دکتر نولان انداخت. در چشمان نولان، علاقه اش به همراه شدن با آن ها نمایان بود. پس دکتر بائر دیگر وقت را با تشریفات تلف نکرد و به دنبال پرستار به دویدن پرداخت.

چندی بعد به اتاق بیمار رسیده بودند. چند پرستار سعی در مهار کردن او روی تختش داشتند. بیمار به سختی تقلا می کرد و فریاد می زد: «دارن میان. همین نزدیکیان. دیگه اومدن من رو بکشند...» به نظر می رسید دست راستش کار نمی کرد. دکتر نولان در آن گیر و دار فرم های مربوط به او را برداشت. «بیمار طی فرایند ذهنی یکی از توهم هایش کارایی دست راستش را از دست داد...» دکتر بائر: «خیلی خب، بهش آرام بخش بزنید.» این را که گفت دکتر نولان ناگهانی فریاد زد: «نه!». فرم ها از دستش زمین افتاد. انگار سرش گیج می رفت. دستش روی دیوار راهنمایش شد و خود را به بیمار رساند. پرستاران را کنار زد و بیمار را از یقه گرفت و به دیوار کوبید. «تمومش کن دیگه. فقط تمومش کن، لعنتی!» در چشمان دکتر نولان برقی نمایان بود. بیمار در چشمان نولان خیره شده بود. پرستاران و دکتر بائر هم مبهوت به آن ها خیره شده بودند. بیمار آرام گرفته بود. نولان رهایش کرد. او آرام رفت و روی تختش نشست. دکتر نولان سر و وضعش را مرتب کرد. درست بود که آن نمایش خیلی عجیب و «قدرتمندانه» به نظر می رسید...

اما خودش هم مطمئن نبود در آن ثانیه ها دقیقن چه روی داد...

دکتر اشتراوس پشت پیشخوان ایستاده بود و دستمال به دست روی آن را تمیز می کرد. والتر مولر هم آن جا بود و نوشیدنی اش را تمام می کرد. «ممنون که اومدی، والتر.» والتر سر تکان داد و گفت: «خوشحالم که بتونم به هانس کمکی بکنم.» انگار می خواست چیزی به دکتر بگوید اما نمی توانست. «خیلی خب، حالا کی قراره استارت کار رو بزنی؟» مولر کمی خسته به نظر می رسید. چنین گفت: «قراره دولت مقداری پول بهمون بده برای ادامه تحقیقات. به محض این که این پول بهمون برسه، استارت کار رو می زنیم.» اشتراوس تایید کرد و گفت: «خیلی هم خوب. در هر صورت اگه کمکی خواستید من هستم.» مولر گفت: «ممنون. شما لطف دارید.» در بار باز شد و دو نفر با کت و شلوار و کلاه وارد شدند. ساکی در دست یکی از آن ها بود. دو مرد پشت پیشخوان نشستند و یکی از آن ها گفت: «دو تا نوشیدنی مخصوص - اسمش چی بود؟ - آهان، مردافکن» دکتر اشتراوس با سر اشاره به آن ها کرد و گفت: «الساعه، آقا.» بعد دو تا لیوان روی پیشخوان قرار داد. سمت نوشیدنی ها رفت و گفت: «شما اهل این ورا نیستید. درسته؟» آن یکی گفت: «نه، برایه ماموریت این جا اومدیم.» اشتراوس سری تکان داد و دو لیوان را با مردافکن پر کرد. بعد گفت: «امیدوارم از اقامتتون تو شهر ما لذت ببرید، آقایون.» یکی از آن ها به محض این که نوشیدنی جلویش قرار داده شد، آن را برداشت و جرعه ای فرو داد. بعد انگار که سرزنده شده باشد، چشمانش درخشید و گفت: «آره. دم ژان گرم، راست می گفت لعنتی!» دیگری هم که نوشیدنی را مزه مزه کرده بود موافقت کرد و گفت: «آره.»

مولر از جا بلند شد و گفت: «خب دیگه من برم.» اشتراوس سر تکان داد و گفت: «باشه. سلام من رو به هانس برسون.» مولر به سمت در رفت. وقتی در را باز کرد برگشت که چیزی بگوید اما منصرف شد. آهسته خارج شد. آن دو نفر با هم صحبت می کردند: «شنیدم جدیدن یک گروه تو شهر تشکیل شده که دارن کار و کاسبی کارتلو خراب می کنن. باید یکم بیشتر مراقب باشیم. چند تا از بچه ها رو زدن داغون کردن. موادشون رو هم برداشتن.» - «جای نگرانی نیست. ما تو برنامهشون نیستیم. پخش کننده ها رو می زنن. ما گروه جابجایی هستیم. پیدا کردن ما خودش داستانیه؛ چه برسه به درگیر شدن.» - «فکر کنم حق با توه.»

در بار دوباره باز شد و دو نفر با یونیفرم مخصوص پلیس وارد شدند. آن ها کلاین و بیکر بودند. وقتی آن دو نفر افسران پلیس را دیدند. کمی دست پاچه شدند. بیکر به کلاین گفت: «شوستر گفته بود که اینجا بار خوبیه.» کلاین تایید کرد و گفت: «منم - شنیدم که - نوشیدنی - های - خوبی - داره. تازه - معمولن هم - خلوته - چون - افراد زیادی - نمی شناسنش.» آن دو مرد از جا بلند شدند و راه خروج گرفتند. ساکی که در دست یکی بود نظر کلاین را جلب کرد و گفت: «هی!» این را که گفت آن دو شروع به دویدن کردند. سریع از بار خارج شدند. بیکر هم آن ها را تعقیب کرد. کلاین هم دوست داشت این کار را انجام دهد اما می دانست که با آن جثه اش کاری از دستش بر نمی آید. پس فقط ایستاد و تماشا کرد. آن که ساک دستش بود بیشتر تقلا می کرد که دستگیر نشود.

مولر خسته و ناتوان در حال قدم زدن بود. آرام با خودش گفت: «کاشکی بهش می گفتم. اون دکتره، احتمالن می تونست یکم پول بهمون بده... حالا چطور پول رو جور کنم؟ به هانس قول دادم...» همان طور که چیز هایی با خودش می گفت آن دو نفر را دید که در حال دویدن از کنارش رد شدند. آن که ساک در دستش بود، ساک را در یک سطل زباله انداخت و به دویدن ادامه داد. مولر همان جا سر جایش ایستاد. به عقب نگاه کرد. یک پلیس از یک کوچه بیرون آمد و به دنبال آن ها دوید. ثانیه ای بعد دیگر اثری از هیچ کدام از آن ها نبود. مولر نگاهی به اطراف انداخت. وقتی کسی را ندید، به سمت سطل زباله رفت. ساک را بیرون آورد و درونش را نگاه کرد. یک کیسه سیاه بود و یک نوشته. نوشته را برداشت و خواند: «تحویل داده شود به آدرس زیر. مبلغی که باید دریافت بشه ...» مبلغ را که دید چشمانش برقی زد. دقیقن می توانست مشکلش را برطرف کند. وسوسه شده بود و نمی توانست جلویش را بگیرد. فقط کافی بود این بسته را به مقصدش برساند.

والتر مولر فردی بود که می خواست به بقیه کمک کند. می خواست بتواند کار را خودش انجام دهد. این نکته باعث شد که آن کیسه را بردارد و به آدرسی که روی برگه نوشته شده بود ببرد.

...

ساختمان تاریک بود. در انتهای راه پله نوری دیده می شد. مولر کیسه ای که به همراه داشت را محکم در آغوش کشیده بود و به آن سو در حرکت بود. وقتی به انتها راهرو رسید محوطه برایش نمایان شد. شبیه یک انبار بود. آن طرف تر یک میز بود که روی آن لیوان، نوشیدنی و دسته های کارت بود. ثانیه ای بعد یک فرد قوی هیکل جلوی او سبز شد و با حالتی متعجب به او نگاه کرد. {ببینند متوجه می شود که او بازرس شوستر است} زیر لب چنین گفت: «ببین چه افرادی رو برای این کار ها انتخاب می کنن. جوونای بدبخت...» بعد سرش را گرداند و رو به عقب فریاد زد: «سریع تر کاسه - کوزتون رو جمع کنید. بزودی کارتل قراره بیاد. یه عالمه کار داریم. بجنید لاشی ها...» این را که گفت مولر را کنار زد و ثانیه ای بعد در تاریکی راه پله ناپدید شد. یک فرد لاغر اندام که صورتش کمی زخم شده بود از پشت تعداد کانتینر بیرون آمد. وقتی کیسه را در دست مولر دید، به وی گفت: «جنسارو آوردی؟» مولر با صدایی لرزان گفت: «بله.» مرد گفت: «د مگه نون نخوردی؟ بلند جواب بده.» مولر خودش را جمع و جور کرد و دوباره اما بلند تر گفت: «آره...» مرد از پشت میز در چیزی را باز کرد و کیسه ای در آورد. مولر به سمت میز رفت و جنس ها را روی میز قرار داد. مرد به سمت او آمد و او هم کیسه را روی میز قرار داد. بعد از واریسی کردن کیسه جنس ها گفت: «ردیفه. اینم پول» و اشاره ای به کیسه ای که چندی پیش روی میز قرار داده بود کرد. بعد کیسه مواد را برداشت و به سمت کانتینر ها رهسپار شد. مولر هم کیسه پول را برداشت و سریع آن جا را ترک کرد. دوان دوان از آن جا دور شد. می ترسید افرادی که حامل مواد بودند او را پیدا کنند. وقتی نزدیک خانه رسید خسته و ناتوان شده بود. اما عرقش را با آستین پیراهنش پاک کرد و سعی کرد عادی به نظر برسد. وقتی به خانه رسید گایگر در انتظارش جلوی در نشسته بود...

...

خانه را ترک کرد. همان دو نفر که موادشان را پیچانده بود (۱۴!) با یک خودرو جلوی در منتظر او بودند. وقتی به آن ها نزدیک شد یکی از آن ها گفت: «سوار شو. خودت می دونی برای چی...» مولر احساس کرده بود که پیدایش کرده اند. چند وقتی بود این را می دانست. و بلاخره چیزی که انتظارش را داشت اتفاق افتاد. وقتی

صدای بوق را شنید مطمئن بود که دنبال او آمده اند. سوار ماشین شد. گایگر از پنجره و پشت پرده با نگرانی به مولر نگاه می کرد. دقیقه بعد خودرو کوچه را ترک کرده بود.

در جایی خلوت ماشین را نگه داشتند و مولر را از ماشین پیاده کردند. «پولا کجاست، آشغال دزد؟» مولر با ترس پاسخ داد. «نمی دونم در مورد چی صحبت می کنید!» مرد با عصبانیت گفت: «بچه هامون دیدنت. حالا بگو پولا کجاست و الا جونت رو می گیرم.» مولر که دید راه دیگری نمانده با حالتی ملتسمانه گفت: «بهتون می دم، بهم یک هفته وقت بدید...» مرد با عصبانیت او را به دیوار کوبید و گفت: «نگو که خرجش کردی!» بعد چاقویش را در آورد. مولر از ترس می لرزید. چشمانش را بست. آن یکی گفت: «صبر کن. بلاخره شاید بتونه جورش کنه. اگه بکشیش باید جواب کارتل رو خودمون بدیم...» مولر گفت: «آره، ما مخترع هستیم. قراره دولت بهمون پول بده.» مرد یقه مولر را رها کرد و گفت: «اااااه!» بعد کمی مکث کرد. وقتی آرام شده بود گفت: «یه هفته دیگه میام سراغت. اگه پول آماده نشده باشه کارت تمومه. فهمیدی؟» انگشتانش را از میان مویش عبور داد و گفت: «عجب مکافاتی شد...» مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد: «اون پلیسای لعنتی از کجا پیداشون شد...؟» بعد به سمت ماشین حرکت کرد و گفت: «بریم...» مولر همان طور که به دیوار تکیه داده بود روی زمین نشست و سعی کرد آرام بگیرد...

...

وقتی مامورین دولت آن جا را ترک کردند، مولر نزدیک گایگر رفت و آرام گفت: «نمی شه علی الحساب این همایش رو شرکت کنیم. قول داده بودی که پول رو بهم برگردونی... یادت نمی آد؟» مولر مضطرب به نظر می آمد اما گایگر همچنان در دنیا خودش به سر می برد و به او توجهی نمی کرد. مولر خسته و ناتوان گایگر را ترک کرد و به سمت پنجره رفت. همان طور که به بیرون نگاه می کرد. زمان سریع می گذشت و او باید پول را جور می کرد. عرق سردی روی پیشانی اش نشسته بود. می دانست که تهدید آن خلاف کاران جدی است. اما در هر صورت از این که توانسته بود به گایگر کمک کند خودش را خیلی ملامت نمی کرد...

نیکلاس پشت سطل آشغال پنهان شده بود. وقتی آن مواد فروش به سطل آشغال رسید صدایی از پشت خطاب به وی گفت: «هی تو، کیسه زباله عزیز!» وقتی مواد فروش برگشت لوییس پشت سرش ایستاده بود. «باز یکی از شما عوضی ها... الان حالتو می گیرم.» دستش را پشت کمرش برد و اسلحه ای در آورد. اما قبل از آن که فرصت کند آن را به سوی لوییس هدف گیری کند، نیکلاس از پشت بر کولش پرید و او را زمین گیر و اسلحه را از دستش خارج کرد. بعد به قول معروف بادنجان‌ی زیر چشمش کاشت. مشت بعدی را که زد او بیهوش شده بود. از جا بلند شد. لوییس کیسه را برداشت و با هم شروع به قدم زدن کردند. لوییس گفت: «این پنجمی بود که اسلحه داشت.» نیکلاس گفت: «خوبه...!» لوییس کمی تعجب کرد و پرسید: «الان اینکه احتمال آسیب دیدن ما بالا رفته خوبه؟؟؟» نیکلاس لبخندی زد و گفت: «نه! این که تعداد زیادی از این افراد مسلح شده اند یعنی این که کارتل دست به کار شده و داره افرادی رو قوی تر می کنه. چون بلاخره اون رییس مواد مخدر این شهره و این یک جور بیمه برای فروش موادش هستش.» لوییس تایید کرد و گفت: «درست می گی. حالا که ما داریم حال این افراد مسلح رو هم می گیریم، کارتل مجبور می شه کم کم از سایه های شهر بیرون بیاد و خودش دست به کار بشه. اون وقته که می تونیم یک بار و برای همیشه نابودش کنیم.» نیکلاس سر تکان داد و گفت: «یک بار برای همیشه رو خوب اومدی!!! صُبا به امیدش از خواب بلند می شم! چرا که اون روز بهترین روز خواهد بود...» بعد مشتش را بالا آورد و لوییس هم همین کار را کرد؛ مشتشان را به هم زدند و با حالت غرورآمیز به سمت بار قدم زدند...!

«هی ژان!» فردی که ژان خطاب شده بود برگشت {او بازرس شوستر است}. «قبل از این که بری، تو این شهر بار خوب سراغ داری؟ یه جایی که نوشیدنیش عالی باشه.» ژان سری تکان داد. دستش را بالا آورد و خیابانی که در برابر داشت را نشان داد. «اون خیابونو می بینی؟ دست راست یه بار هست. بگو مردافکن می خوای.» این را که گفت سکانس هایی از حضورش در بار و نیکلاس در ذهنش به سرعت یاد آوری شد. دو مرد دیگر غیر از ژان بودند. آن که سوال نپرسیده بود گفت: «مردافکن؟! باید جالب باشه!» بعد دستش را به نشانه خدانگهداری بالا آورد و به همراه مرد دیگر به سمت آن خیابان رهسپار شدند. ژان برگشت و شروع به قدم زدن کرد. با خود چنین گفت: «نقش بازی کردن... درست فکر می کردم، خیلی حال می ده!» بعد دستش را بالا آورد و گردنبندهش را از روی پیراهن گرفت. سکانسی که نیکلاس آن را به او داده بود در ذهنش گذشت. بعد لبخندی زد و به راهش ادامه داد...

...

«د، یالا دیگه. تکون بدین اون تن لشتونو، لاشیا!!!!» چندین نفر که فقط شلوار بر تن داشتند جعبه هایی نسبتن بزرگ حمل می کردند. ظاهرن بار یک کامیون را تخلیه می کردند. «این محموله خیلی مهمه. قرار خود کارتل بیاد برای پخشش پس باید درست حسابی عمل کنیم.» یکی از باربرها شروع کرد به غر زدن. ژان به سمت او رفت و گفت: «چه غلطی کردی؟» باربر جعبه را زمین گذاشت و گفت: «الکی شاخ نشو این جا ها...» شوستر هفت تیرش را در آورد و آن را روی پیشانی وی گذاشت. بعد چنین گفت: «مثل این که می خوای فضای خالی ای که این بالا به هم زدی رو با یه گلوله پر کنم؟؟؟» بین بچه جون از این مسخره بازی جلوی کارتل در بیاری کاری باهات می کنه که آرزو می کنی من الان یه گلوله حرومت کرده بودم...» مابقی باربرها در حالی که سرشان را پایین انداخته بودند سریع تر کار می کردند. چهره شان در آن جا با وجود اینکه نور کافی بود سیاه و تاریک به

نظر می رسید. باربری هم که معترض شده بود کمی ترس در چهره اش نمایان شد. جعبه اش را برداشت و به کارش ادامه داد.

ژان با خودش گفت: «جوونای بدبخت. تو این سن بین دارن چی کار می کنن... همگی دارن در فاسد شدن جامعه همکاری می کنن... در کشیدن عصاره زندگی...» مکثی کرد. بعد سرش را به سرعت به طرفین تکان داد و با حالتی عصبی این چنین ادامه داد: «این چرت و پرتا دیگه چیه دارم می گم... تقصیر نیکلاسه ها... از این آت-آشغالا تو مخه من کرده... لعنت بهش!» این ها را که گفت، تصاویری از اول ماجرا برایش یادآوری شد...

کمی آن طرف تر رییس با پرونده ای در دستش وارد سالن شد. نگاهی به اطراف انداخت. شوستر به بیکر گفت: «باز پرونده جدید...» بیکر گفت: «حتمن داره دنبال فاربر می گرده.» رییس وقتی شوستر را دید به سمت او رفت. «رییس، اگه دنبال فاربر می گردی، من نمی دونم کجاست...» رییس وقتی به او رسید گفت: «در مورد چی صحبت می کنی؟ می خوام این پرونده رو به تو بدم. تو این پرونده می تونیم از یه فرد با تجربه مثل تو استفاده کنیم...» بعد دستش را دراز کرد تا پرونده را به شوستر بدهد. شوستر با تعجب پرونده را گرفت و گفت: «شوخی می کنید...» وقتی آن را باز کرد چشمانش برق زد. «عیول، بی صبرانه منتظر این بودم...!» روی صفحه اول چنین نوشته شده بود: «جرایم بزرگ، پرونده کارتل.»

بعدن وقتی شوستر داشت در مورد پرونده با رییس صحبت می کرد متوجه شد که فاربر این ایده را داده که یکی از مامورانشان به صورت مامور مخفی وارد تیم پخش کارتل بشه و سعی کنه اطلاعات بدست بیاره. درست بود که شوستر از این که برای آن پرونده انتخاب شده بود ابراز خوشحالی می کرد اما جایی در درونش می دانست که کار دشوار و البته خطرناکی است. کارتل یکی از بزرگترین جنایت کاران کشور بود و دستگیر کردن او تقریباً به یک امر غیر ممکن تبدیل شده بود. خود این انگیزه ای برای انجام دادن کار بود. و این انگیزه کارگر هم افتاد چرا که شوستر به همین خاطر تصمیم گرفته بود تمام تلاشش را برای موفقیت پرونده انجام دهد.

...

ژان بعد از آن که صحبتش با رییس تمام شد از اداره خارج شد. کمی آن طرف تر دکتر اشتراوس ایستاده بود. به سمت او رفت و گفت: «دکتر ممنون از کمکت. چطور می تونم این کمکت رو جبران کنم؟» اشتراوس نگاهی با چشمان درخشان به بازرس انداخت و گفت: «می خوام که با من جایی بیای...» شوستر در ابتدا کمی از واکنش اشتراوس به سوالش جا خورد اما بعد ژس بی خیال ها را گرفت و گفت: «بسیار خب».

چندی بعد ژان و نیکلاس با هم در خیابان ها قدم می زدند. «بازرس...» شوستر حرف دکتر را قطع کرد و گفت: «ژان...» اشتراوس سر تکان داد و گفت: «ژان، چیزی در مورد این گروه عدالت طلب که در شهر تشکیل شده شنیدی؟» ژان تایید کرد و گفت: «آره. با وجود این که کارایی که می کنن بعضن قانون شکنیه اما در نهایت به نفع مردم هستش.» دکتر تایید کرد و گفت: «خوبه که این نگرش رو داری...» ژان گفت: «البته، من با روششون موافق نیستم. نمی شه جنایت ها رو با قانون شکنی ریشه کن کرد...» دکتر گفت: «اما می شه به طور موقتی تو یک مرحله بی خطرتر قرارشون داد. مرحله ای که پلیس بتونه راحت تر عمل کنه.» ژان به دکتر نگاه کرد و گفت: «شاید. اصلن چرا داری اینارو به من می گی؟» دکتر: «به زودی دلیلشو می گم. صبر کن برسیم به بار.» شوستر گفت: «داریم می ریم بار پس؟» اشتراوس گفت: «تقریب».

وقتی رسیدند. اشتراوس گفت: «با من بیا.» بعد در پشت پیشخوان را باز کرد و از پله ها پایین رفت. شوستر هم به دنبال او وارد شد و بعد با هم به بار جهنم رسیدند. پشت پیشخوان نشستند. افرادی مثل همیشه مشغول کار های خودشان بودند. مبارزه ای جریان نداشت. اشتراوس ماجرا را برای شوستر تعریف کرد. همه چیز در مورد گروه عدالت طلب بار جهنم. ژان در ابتدا عصبی شد و می خواست ماجرا را گزارش کند اما دکتر اشتراوس او را آرام کرد. «ژان، واقعن می تونی از کمک ما استفاده کنی. کاری که ما می تونیم انجام بدیم تا کارتل رو از سایه ها بکشیم بیرون پلیس نمی تونه انجام بده، خودتم می دونی. این بهترین ایده است. فاربر هم قبول داره. اصلن ایده خودش بود. نظرت چیه؟» ژان کمی دودل به نظر می رسید. «یه جای کار جور در نیما...» اشتراوس گفت: «می دونی که جوونا تا چه حد دارن ضرر می بینن از این موضوع. بیا یک بار برای همیشه تمومش کنیم. با کمک هم می تونیم. بعدش این گروه رو

تعطیل می کنیم. این آخرین ماموریت ما خواهد بود...» ژان در چشمان دکتر اشتراوس نگاه کرد. نیکلاس بسیار مصمم به نظر می رسید. «اگه نیمی از نیرو های پلیس به اندازه تو مصمم بودن، نیازی به تشکیل شدن همچنین گروه هایی نبود...» سرش را تکان داد و گفت: «بسیار خب. قبول. به عنوان آخرین ماموریت...»

...

ژان سوار بر کامیون همراه فردی در خیابان ها حرکت می کردند. «خوش اومدید، آقای کارتل.» فردی که در کنارش نشسته بود کت و شلواری طلایی رنگ بر تن داشت. ژان نقشه ای که برای کارتل ریخته بودند را در ذهن داشت. همه چیز را آماده کرده و اعتماد کارتل را بدست آورده بود. قرار بود سه کامیون وارد شهر شود که بار مواد زیادی را حمل می کرد. کارتل نیز به همراه آن ها بلاخره وارد شهر می شد. ترتیبی داده بود که پلیس انبار ها را محاصره کند تا کارتل را دستگیر کنند. مرد با کت طلایی گفت: «هاه، زیاد هم مطمئن نباش!» بعد اسلحه اش را بیرون آورد و به سمت ژان گرفت. «کوچه بعدی بپیچ دست راست.» ژان نگاهی به آینه ها انداخت. ماشینی که گذاشته بود تعقیبشان کند دیگر دنبالشان نبود... وقتی به آن جایی رسید که کارتل به او گفته بود، به زور او را وارد انباری کردند که تا به حال ندیده بود. وقتی وارد شد مردی در انتهای سالن انتظارش را می کشید. چند نفری هم پشت سر وی ایستاده بودند. جعبه هایی آشنا از مواد مخدر هم آن جا بود. ظاهر کارتل متوجه شده بود که او یک مامور مخفی است. وقتی به انتهای سالن رسیدند. کارتل رهایش کرد. مردی میان سال روبرویش قرار داشت. چنین گفت: «بسیار خب، می بینم که بلاخره رسیدی، بازرس شوسترا!» شوستر رودست خورده بود. با وجود این که خیلی خوب عمل کرده بود اما باز هم متوجه شده بودند. مرد میان سال گفت: «فردی که دستور داشت تو رو اینجا بیاره...» و به مرد با کت طلایی اشاره کرد و ادامه داد: «کارتل نیست. من کارتل... نقشتون رو فهمیدم. هر سه انبار احتمالن الان توسط پلیس محاصره شده نه. کامیون هایی که اونجا فرستادیم خالیه. همه جنسا اینجاست! ممنون که با ریختن این نقشه حواس پلیس رو به اون کامیون های خالی جلب کردی. ما به راحتی اجناس رو تو این انبار که توسط افراد دیگم گرفتم خالی کردیم. حالا من اینجام.»

اجناس اینجاست. پلیس گمراه شده. و تو قراره بمیری.» این را که گفت چند قدمی عقب تر رفت و اسلحه اش را در آورد. بعد گفت: «خدا حافظ بازرس!» کارتل به سینه ژان شلیک کرد. ناگهان جمعی با اسلحه از در وارد شدند. سر دسته آن ها نیکلاس بود و کمی عقب تر هم لوییس ایستاده بود. کارتل و افرادی که راهی برای فرار نمی دیدند تسلیم شدند. نیکلاس، ژان را روی زمین دید. به سویش شتافت. وقتی به او رسید متوجه شد که او هنوز زنده است. «حالت چطوره، ژان؟» ژان گفت: «چطوری این جا رو پیدا کردی...؟» این را که گفت شروع کرد گردنبندش را در بیاورد. نیکلاس گفت: «یه نفر رو می شناختم به نام والتر...» ژان گردنبند را بیرون آورد. گلوله به آن اصابت کرده بود. وقتی نیکلاس گردنبند را دید جا خورد. کمی عقب عقب رفت و گفت: «اون... اون گردنبند...!!!» دیگر شوستر به او توجهی نمی کرد. لوییس بالای سر شوستر ایستاده بود و با هم صحبت می کردند. «اون گردنبند اشتراوس است...» به نظر می رسید که دیگر کسی نیکلاس را نمی دید و صدایش را نمی شنوید. «لعنتی، این دیگه چه کوفتیه؟؟؟» کمی اطراف را نگاه کرد. کسی به او توجهی نمی کرد. ناگهان نظرش به فردی که انتهای سالن ایستاده جلب شد. او دکتر اشتراوس بود که نزدیک در انبار ایستاده بود. چیز هایی در دفترش می نوشت. بعد عصایش را برداشت و از آن جا خارج شد. نیکلاس بهت زده به او نگاه کرد. «اگه اشتراوس اونه پس من کیم...؟؟؟»

...

ثانیه ای بعد در اتاق ایستاده بود. نگاهی به خودش در شیشه اتاق انداخت. او دکتر نولان بود. اما مطمئن بود که ثانیه ای پیش فرد دیگری بوده... نیکلاس. گروه عدالت طلب. همه چیز در ذهنش خاکستری شده بود. لوییس هم جلوی او قرار داشت و چیز هایی زیر لب می گفت. لئون نولان خسته به نظر می رسید. نمی خواست این را قبول کند. اما قبول نکردن حقیقت سودی برایش نداشت... یک چیز برایش مسلم بود. این که همه آن ماجرا را توهم دیده بود...

مطمئن بود که ثانیه ای پیش فرد دیگری بوده... نیکلاس. دکتر لئون نولان خسته به نظر می رسید. نمی خواست این را قبول کند. اما قبول نکردن حقیقت سودی برایش نداشت... یک چیز برایش مسلم بود. این که همه آن ماجرا را توهم دیده بود...

سرش گیج می رفت. در اتاق را باز کرد و خارج شد. نمی توانست تعادلش را حفظ کند. همان طور که سعی می کرد راه برود، پیوسته به در و دیوار می خورد. ته راهرو به سختی اشتراوس را تشخیص داد. تیم او را دید اما بدون ثانیه ای درنگ به راهش ادامه داد. نولان به دنبالش، به سختی آن بدن را حمل می کرد. همان طور که از جلو اتاق های موجود در راهرو عبور می کرد. صداهایی را می شنید. تصاویری را می دید...

نولان گفت: «می خوام هر کدام از دکترها رو مسئول یکی از این بیماران بکنم. وظیفه ما اینه که به اعماق توهم این افراد نفوذ کنیم...»

دیگر دکترها هم الان در اتاق ها بودند و احتمالن تجربه ای مشابه داشتند. همان طور که از جلوی هر اتاق رد می شد میدان افکار افراد داخل آن را درک می کرد. انگار می شد وارد آن میدان شد. وارد توهم آن ها...

جیمی گفت: «همه ما داریمش. حتی مابقی دکترهای ارشد پروژه. من می توئم حسش کنم.» دکتر اشتراوس متوجه منظورش شد. سری تکان داد و گفت: «یکی از شرایط شرکت در پروژه همین بود.»

¹ Manipulation

با نیم نگاهی به هر رویا، به راهش ادامه می داد. کم کم موضوع داشت برایش روشن می شد. کم کم داشت مفهوم «ادغام» را متوجه می شد. وجود امواج در اطرافش ذهنش را آزار می داد. سریع تر خودش را به انتها راهرو رساند و وقتی به راست پیچید. دکتر اشتراوس را نزدیک در خروجی منتظر یافت. کلاهش را بر سرش قرار داده و آماده رفتن بود. نولان همان طور خسته و در حالی که دستش روی دیوار به نوعی تکیه گاهش بود جلو تر آمد و بلند گفت: «خوب بازی کردی...» خندید و ادامه داد: «همه اونا... همش نقشه تو بود، نه؟» اشتراوس رویش را از نولان گرداند و آهسته گفت: «مجبور بودم.» لبخند نولان خشک شد و دستش را از دیوار برداشت. کمی بهتر شده بود. به سمت اشتراوس قدم برداشت. وقتی کمی نزدیک تر شده بود، انگشتش را رو به اشتراوس گرفت و با حالتی حق به جانب گفت: «تو زندگی مردم رو دست کاری می کنی...» اشتراوس در پاسخ گفت: «می دونم. و برای این همیشه "متأسف" خواهم بود.» بعد با نگاهی حق به جانب تر از نولان ادامه داد: «برای جعل رویا، یک مرد نیاز به دستکاری داره...»

“In order to forge dreams, one needs to manipulate...”

«آیا این همون چیزی نیست که می خواستی؟» نولان سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی برای گفتن نداشت. به جای او اشتراوس این چنین ادامه داد: «این همه سال تلاش بی نتیجه کردید که به همین نتایج برسید. حالا من تحقیقات رو تا به این حد جلو بردم. همه نتایج تحقیقات رو می تونی تو اون دفترچه ای که اونجا روی اون صندلی گذاشتم پیدا کنی.» اشتراوس نزدیک در خروجی رفت و در را باز کرد. برگشت و رو به نولان گفت: «من این طور بهتون کمک کردم. پس فقط بذارید کارمو بکنم...» لبه کلاهش را کمی پایین تر داد و ساختمان را ترک کرد.

دکتر نولان چند ثانیه ای به در خیره شده بود. بعد به سمت صندلی رفت. دفترچه را برداشت، روی صندلی نشست و بعد دفترچه را باز کرد...

«احتمالاً هم اکنون که داری این رو می خونی، از توهمی که چندی پیش توش بودی خارج شدی، لئون نولان. پس بذار وقتت رو تلف نکنم و سریع تر برم سر اصل مطلب. بذار برات بگم که "ادغام" چیه. این تعداد زیادی

از سوالات تو رو پاسخ خواهد داد. همان طور که می دونی همه ما تو این مرکز دارای سندرم روتر هستیم. ذهن ما پوشیده شده از سلول های روتر است که باعث تقویت شدن امواج مغزی می شه. میدان الکترومغناطیسی گسترده تری نسبت به بقیه افراد در اطراف ما وجود داره...»

جیمی: «ذهن ما از قدرت فوق العاده ای در ترجمه امواج روتر بهره می بره. این و چند نکته دیگه باعث می شه که یک قابلیت مهم پیدا بکنیم. قابلیتی که من نامش رو «ادغام» گذاشتم.»

«تولید امواج بیشتر و گسترده تر و از سوی دیگه ترجمه امواج به صورت تصاویر قابل درک. این ها قابلیت های روتر است. از این می توان استفاده برد. اگر یک ذهن روتری بتواند امواجی با معنی تولید کند و ذهن روتری دیگه آن را به صورت تصویر ترجمه کند، در اصل می توان در ذهن یک نفر دیگه تصاویر دلخواه ایجاد کرد. مثل یک فرستنده و گیرنده رادیویی می مونه. فرستنده امواج با معنی می فرستد و گیرنده آن ها را به چیز های با معنی ترجمه می کند. فقط کافی بود چند نفر رو با هم زیر نظر می گرفتید. تئوری من این بود که همان اندازه که یک ذهن می تواند فرستنده باشد، گیرنده هم می تواند باشد. پس احتمالن ایجاد یک ارتباط دو طرفه امکان پذیر بود. رابطه ای که تصاویری ذهنی بین دو طرف مبادله می شود. حال فرض کن که این تصاویر هر دو مربوط به یک موضوع و به عبارت دیگه کامل کننده یک دیگه باشند. این به معنی یک توهم مشترک خواهد بود. توهمی که دو نفر متمایز در آن می توانند شرکت کنند و تعامل داشته باشند. یک رویای مشترک. بعد ها متوجه شدم که می توان از یک ذهن به عنوان میزبان استفاده کرد. آن وقت تعداد زیادی از افراد با استفاده از ادغام می توانند رویایی مشترک داشته باشند. رویایی که هر یک در آن می توانند به راحتی با هم تعامل داشته باشند. و هم چنین با دنیای رویایی.»

من روش های زیادی را برای نفوذ به اعماق توهم افراد استفاده کردم. ماجرا دفترچه خاطرات والتر مولر یکی از بهترین هایش بود. البته که به جواب نرسید. خاطراتی که من توسط یک دفترچه خاطرات وارد زندگی هانس گایگر کردم آن چنان واقعی و ملموس نبود. به روشی بهتر برای دستکاری احتیاج بود. ادغام یک تغییر انقلابی در روند کار من بود. این که چطور بار اول به این قابلیت پی بردم را بعدن متوجه می شوی.

ذهن میزبان می تواند یک آرمان شهر بسازد و رویایی بی بدیل برای مهمانان رقم بزند. همان طور که می تواند در رویای آن ها تغییر ایجاد کند. البته باید جزییات زیادی ارایه می شد. در غیر این صورت توهم ها غیر واقعی می شد و مهمان متوجه دستکاری می شد. به این ترتیب زنجیر ادغام شکسته می شد و ترجمه به پایان می رسید. برای دستکاری توهم دیگران به واقعی ترین احساسات و جزییات احتیاج است، دکتر نولان عزیز!

من میزبان چندین توهم بوده ام و رویا چندین فرد را دستکاری کرده ام. هدف من فقط رهایی آن ها از توهمات بوده و تسلطشان بر ادغام، اما همواره از این که در رویایشان دست برده ام متاسفم...

لویس فردی بود که در توهماتش دوست داشت با مواد مخدر مبارزه کند. او می خواست جز گروه لژاندر، گروه عدالت طلب بار جهنم باشد. خب من هم ترتیبی دادم که این اتفاق بیافتد. البته، باری که من در ذهنم به عنوان میزبان ساختم واقعا پاتوق گروه لژاندر واقعی نبوده، اما هر آن چه روی جزییات توهم بیشتر کار شود، بیشتر میزبان را در خود غرق می کند. نقشه کارتل نیز کار من بود. اما برای پیش بردن نقشه ها و باور پذیر شدن بیشتر، نیاز به فرد دیگری بود. یک پلیس که بتواند نقشه را واقعی تر کند. این بود که سعی در قانع کردن ژان شوستر کردم. از طرفی توهم او هم مورد هدف کمک های من بود. حال ماجرا او را بعد از این ماجرا بیشتر توضیح می دهم. شوستر را قانع کردم و از آن به بعد کار های بار جهنم توسط اکیپ سه نفری ما راهبری می شد. من - یعنی نیکلاس - لویس و ژان. همه چیز به خوبی پیش می رفت که اتفاقی افتاد. والتر مولر درگیر ماجرا مواد مخدر شد. این دقیقن چیزی نبود که مد نظر من بود و نقشه من را روی دور تند انداخت. این بود که مجبور شدم یکی را جایگزین خودم در ماجرا لویس کنم. شما، دکتر نولان. شما پزشک مسئول لویس بودید و بیشتر از بقیه با او وقت می گذرانید. این بود که تصمیم گرفتم شما را جای نیکلاس وارد توهم کنم. فقط مشکل این جا بود که شرط اولیه ادغام سطح فکری برابر است. برای همین مجبور شدم که شما را کمی تحریک کنم. برای همین پیوسته ذکر می کردم که باید خودتان را در سطح بیماران بدانید. این حس نتیجه گرایی شما باعث شد که این ریسک را بکنید. اما از آن جایی که می دانستم باز هم محافظ کارانه عمل می کنید و سطح فکرتان را آن قدر که بتوان دستکاریش کرد پایین بیاورید آن نمایش را ترتیب دادم. یک توهم ساده در حدی که سطح فکرتان را پایین آورده بودید برایتان ایجاد کردم. خب من به لویس گفته بودم که در مورد بار به شما بگویند. آخه در حالت عادی ماجرا بار یک راز بود...»

نولان: «نمی دونم چرا بعد از اون همه صحبت در مورد زندگیش به عنوان یک بی خان‌ومان، الان دیگه هیچ حرفی باهام نمی‌زنه. یعنی چی شده...؟»

«شما با لوییس به بار جهنم آمدید. این که بلاخره توانسته بودید لوییس را به حرف بکشید خیلی برای شما ارزشمند بود، نه؟ این بهترین موقعیت برای زدن میخ نهایی بود. بار دیگر به شما متذکر شدم...»

نیکلاس: «تا وقتی که با بیماران یکی نشی، نمی‌تونی واقعن داستانشون رو بفهمی و تغییر رو اعمال کنی.» نولان ابرویش را بالا داد و با شک پرسید: «تغییر؟» تیم همان طور که لبخند روی لبش پاک نشده پاسخ داد: «خودتون می‌فهمید دکتر. اما باید در ابتدا یکی بشید باهاشون. سطح خودتون را با اونا یکی کنید، البته اگه نتیجه واقعن براتون مهمه...»

«این حرکت برای شما کافی بود که سطح فکرتان را به اندازه میزبانی کامل من پایین بیاورید. لوییس بعد از مدت‌ها درست همان موقع که کمی به پیشنهاد من عمل کرده بودید با شما صحبت کرده بود و با این حرفم این را به شما قبولاندم. در هر صورت، بعد از آن ما شما را بیهوش کردیم. انصافن سخت بود که شما رو ببریم به دفترتون و همه چیز رو جوری درست کنیم که به نظر برسه رویا دیده اید، اما خب این اتفاق افتاد. کاری ریسکی بود اما خب شما گول خوردید! فردای آن روز برگشتید تا این بار با تمام وجود با لوییس وارد ادغام شوید. ادغامی که شما در آن نقش نیکلاس را بازی می‌کردید. البته بدون اینکه خودتان بدانید...»

دکتر نولان روی صندلی نشسته بود و به خواندن دفترچه ادامه داد:

«از آن به بعد دیگر شما به جای من نقش نیکلاس را بازی کردید! تقریباً قسمت های حساس نقشه شده بود.

چیزی تا آمدن کارتل نمانده بود و بار زیادی را به دوش می کشیدید. از طرفی نقشه کمک کردن لوییس هم داشت جواب می داد. او هر روز بیشتر در نقش خود غرق می شد و این دقیقاً چیزی بود که برای جواب دادن ادغام احتیاج است.

در کل به نظر می رسد که توهم هایی که این بیماران می بینند به نوعی گیر کردن در یک بخش زندگی است. در بخش بدون امید. من هم سعی می کنم با عبور دادن آن ها از این بخش لذت زندگی و واقعیت را به آن ها نشان دهم. رد شدن از منبع توهمشان. شاید این توهمشان را از بین ببرد. حداقلش این است که در توهم خود احساس اختیار و خوشحالی کنند. و این طور هم هست. لوییس در توهم جدیدش، بسیار فرد امیدوار و خوشحال تری است. از طرفی این که کارتل آخرین ماموریت گروه لژاندر بود، آن چه توهم لوییس بر آن استوار بود یعنی آرزوی بودن در چنین گروهی را پایان می داد. در وضعیت شوق به زندگی به پایان می رسید. پس یک ایده خوب برای از بین بردن توهمش بود. برای این که مطمئن شوم این اتفاق می افتد در سکانس نهایی آن ادغام، شما را از روند ماجرا حذف کردم. برای همین در این سکانس مجبور بودم خودم هم حضور داشته باشم، در انتهای سالن؛ تا بتوانم با دقت ماجرای بدون نیکلاس را در ادغام بازنویسی کنم. با بیرون آوردن شما از ادغام لوییس بیشتر پیروزی و در اصل ضربه نهایی را از آن خود می دانست. انگار که نیکلاسی وجود نداشته، همه چیز به خوبی و خوشی به پایان می رسد. یک پایان در خور برای یک رویا. احتمالاً هم اکنون توهم لوییس پایان یافته است. اما این که چطور من شما را از ادغام بیرون آوردم احتمالاً سوالیست که برایتان ایجاد شده. ادغام در اصل پیروزی یافتن بخش ایجاد تصاویر غیر حقیقی - یعنی بخش روتر - بر بخش ادراک اصلی مغز است. زنجیر ادغام تا زمانی برقرار است که این پیروزی پابرجا باشد. وقتی بخش ادراک حقیقت بتواند دوباره کنترل را به دست بگیرد، زنجیر ادغام پاره می شود و فرد از توهم مشترک خارج می شود. پس برای خارج کردن

یک نفر از ادغام باید به او موارد حقیقی را یادآور شد که در ادغام به اندازه کافی روی آن ها مانور داده نشده است. برای مثال ما می دانیم $2+2=4$. اگر در ادغامی من در محاسبه مهم ذکر کنم $2+2=5$ و رویش تاکید کنم، ذهن مهمان ممکن است از ادغام خارج شود. در اصل اگر جزئیات دقیق و مطابق روند فکری مهمان ارایه نشود ممکن است او از ادغام خارج شود. اما در هر صورت این به قدرت ذهنی مهمان و همچنین مهم بودن آن حقیقت بستگی دارد. به طور دقیق تر از آن جایی که ادغام به نوعی دستکاری احساسات است، اگر یک احساس حقیقی و قدرتمند در مهمان ایجاد شود "بودنش در توهم" را درک می کند. می دانستم که گردنبنده من خیلی نظر شما را جلب کرده است. از طرفی حس حقیقی خاصی که شما به من دارید _ که شاید حسادت باشد!!! _ از موارد کلیدی بود. من گردنبنده را به ژان دادم که در آن سکانس برای شما رو کند (بدون هیچ گونه عمل غیر عادی که ادغام را تهدید کند). او گردنبنده را رو کرد. گردنبنده من جسمی حقیقی و قابل توجه بود و این در کنار حس حقیقی که نسبت به من داشتید بخش حقیقت ذهن شما را تحریک کرد. از آن جایی که به قدرت زیاد ذهن شما اطمینان داشتم مطمئن بودم همین برای بیرون آوردن شما از ادغام کافی است. البته این همه ماجرا نبود. اگر در ذهن شما خاطره ای از دادن آن گردنبنده به ژان وجود داشت شاید گول می خوردید و از ادغام بیرون نمی آمدید. پس من این ایده را به شما نقبولاندم. شما دانشی از دادن آن گردنبنده به ژان نداشتید چون خود من گردنبنده را به او دادم. این یک تضاد با توهم جاری است که باعث می شود بخش حقیقت ذهن فعال شود. پس همه چیز عالی و دقیق هماهنگ شده بود...»

دکتر نولان سرش را از دفترچه برداشت. به خود گفت: «لعنت به تو اشتراوس. چطور به یه همچین قابلیت پی بردی...؟! ادغام... لعنت به تو!!!» این را که گفت به ادامه خواندن دفترچه ادامه داد:

«خب، این که یک همچین حرکتی امکان پذیر بود را خودم کشف نکردم! یک نفر به من یاد داد که چگونه می توان یک نفر را از ادغام خارج کرد... اسم او را می دانید، ادوارد. این ما را می برد به ماجرای بازرس شوستر. بازرس شوستر در توهم خود به نوعی به بن بست رسیده بود. همان طور که می توانید در گزارش های مربوط به او بخوانید. من به عنوان متصدی بار وارد توهم او شدم. این هم زمان با ظاهر شدن سویک به عنوان جنایت

کار شهر بود. روند کاری سویک کاملن با نحوه تفکر بازرس شوستر متفاوت بود. این باعث شد که من شک کنم که شاید بازرس شوستر، مهمانی در ادغام فردی دیگر است. قدرت ذهنی سویک به یک نکته اشاره داشت؛ این که خود سویک میزبان این ادغام است. سعی داشتم شوستر را در دو ادغام هم زمان شرکت دهم اما عملی نبود. سویک این اجازه را به من نمی داد. برای همین باید او را پیدا می کردم. این شد که به فرم های شما نگاهی انداختم...»

نولان: «من به اندازه کافی با این دیوونه ها داستان دارم. دیگه تو بهش اضافه نکن.» اشتراوس سری تکان داد و گفت: «باشه، قبول. اما باید بذاری اون فرم ها رو ببینم.» نولان گفت: «این اطلاعات محرمانه مربوط به بیمارانه. من نمی تونم...» اشتراوس گفت: «آقا منم اینجا مسئولم دیگه. یه نگاه که به کسی بر نمی خوره.» نولان کمی فکر کرد و بعد گفت: «باشه. اما فقط یه نگاه.»

در فرم های شما به دنبال ارتباط میان بیماران گشتم و اولین چیزی که به چشمم خورد بیمار عجیبی به نام ادوارد بود. چیز هایی که در مورد او نوشته شده بود جالب بود. معلوم بود که او یک روانی تمام عیار است. پس بعد از گزارش هفتگی به دیدن او رفتم. او جوری رفتار کرد که انگار از قبل منتظر این بوده. او گفت که از هدف من یعنی کمک کردن به بیماران آگاه است و می خواهد که من در بازی اش شرکت کنم...

ادوارد: «الان هم کسی که مد نظرتونه بازرس شوستر هستش. من می تونم مشکلتون رو حل کنم، اما این کار من یک هزینه ای داره.» اشتراوس با تعجب به عقب صندلیش تکیه داد و پرسید: «چه هزینه ای؟»
ادوارد لبخندی زد و گفت: «باید توی بازی من شرکت کنید...»

...

ادوارد: «در توهم، من نقش سویک را بازی می‌کنم. از آن جایی که من در واقعیت هم دوست دارم ذهن بقیه رو به چالش بکشم در توهم هم یک همچین شخصیتی به هم زدم. شنیدم که شما فرد باهوشی هستید. برای همین می‌خواهم ذهنتان را به چالش بکشم. برای این کار باید در توهم من شرکت کنید و البته به عنوان مهمان، نه میزبان!» این را که گفت چهره اشتراوس در هم کشیده شد. نمی‌خواست دوباره آن تجربه تکرار شود... اما در لحظه فقط می‌توانست به حرف‌های ادوارد گوش دهد. «شما در توهم من نقش دکتر اشتراوس را بازی نمی‌کنید.» اشتراوس گفت: «پس چطور می‌تونم روی شوستر تاثیری رو که مدنظرم هست بگذارم؟» ادوارد: «نگران نباشید، من در توهم به عنوان میزبان ترتیبی می‌دهم که جلوه‌ای از شما در داستان باشد که به ژان شوستر کمک می‌کند. این طور حرکتی که می‌خواستید زده می‌شود. از طرفی اگر به من اطمینان ندارید می‌توانید یک نفر دیگر را با خودتان بیاورید که وضعیت جلوه شما را در داستان بررسی و آن را جهت دهی کند. جلوه شما فردی دقیقن شبیه به شماست که ماموریت شما، یعنی کمک به شوستر را به عهده دارد و توسط ذهن من ساخته می‌شود. پس نگران نباشید...» اشتراوس: «بسیار خب، من نقش چه کسی را بازی می‌کنم؟» ادوارد لبخندی زد و گفت: «**فاربر...**»

...

«بله، ماجرا این طور بود. قرار شد من نقش فاربر را بازی کنم. فردی که قرار بود جلوه من را بررسی کند هم جیمی بود. از او خواستم که با من در ادغام ادوارد شرکت کند. ادوارد گفت که من باید به عنوان فاربر چندین معما را حل کنم. اگر خوب عمل کنم او هم جلوه من را به خوبی هدایت می‌کند. از طرفی اگر خوب عمل نمی‌کردم معلوم نبود چه بلایی سرم می‌آید. من کمی ترسیدم که دوباره به عنوان مهمان وارد ادغام شوم اما انتخاب دیگری نداشتم...»

نولان با خود گفت: «آهان حالا گرفتم. پس حادثه‌ای که برای پات ایجاد شده بود در یک ادغامی بوده که در اون مهمان بودی...» به خواندن ادامه داد.

«جیمی را بردم و با هم پیش ادوارد رفتیم. او از من خواست که گردنبندم را به او بدهم. در ابتدا نفهمیدم چرا این را از من خواست اما بعدن در انتهای ادغام متوجه شدم که گردنبند من دقیقن همین نقشی را که برای شما ایفا کرد، برای من داشت. یعنی بیرون آوردن من از توهم. واقعن هم این طور شد!

خب این که من به ادوارد سر این موضوع اطمینان کرده بودم کمی بی عقلی بود. اما خب همه چیز به خوبی و خوشی به اتمام رسید. این طور من هم ماجرا خارج کردن از ادغام را یاد گرفتم.

بعد متوجه شدم که ادوارد مطابق قولش عمل کرده و همه چیز در راستای نقشه من پیش رفته بود. همچنین او از ادغام هم به عنوان میزبان خارج شد. بعد از آن خودم وارد ماجرا شدم. به عنوان میزبان. از آن پس من نقش اشتراوس را بازی کردم. همان طور که باید بود. در دنیای رویایی ذهن من، پرونده کارتل به دست شوستر رسید. خود آن چه در ادغام قبلی اتفاق افتاده بود شوستر را فرد متفاوتی کرده بود اما با این حرکت دیگر ضربه ای قدرتمند وارد کردم. شوستر پرونده ای را گرفت که در حالت عادی به فاربر می رسید و این برایش خیلی ارزشمند بود. پیروزی او در این پرونده کافی بود که عامل اصلی توهم او یعنی «بن بست» از بین برود. پس برای رسیدن به این هدف و از آن جا که شوستر من را دلیل پیدا کردن سویک می دانست؛ او را وارد گروه لژاندر کردم. این کار در اصل با یک تیر دو نشان زدن بود. از طرفی می توانستم توهم شوستر را با پیروز کردنش در این پرونده از بین ببرم و از طرف دیگر آن چه لازم بود تا توهم لوییس کامل شود آماده شده بود. پس تمام اتفاقات همان طور که می دانید افتاد. البته ماجرای کارتل را کمی رنگ و لعاب بیشتری دادم که واقعی تر به نظر برسد. همان طور که گفتم مهمترین عامل تاثیر گذاری ادغام واقعی بودن آن است.

اما این که شما آن انبار را می شناختید را من در ذهنتان به عنوان شخصیت نیکلاس قرار دادم. آن دو نفر که با والتر مولر ماجرا داشتند در اصل افراد کارتل بودند و آن جایی که مولر را بردند، انبار اصلی کارتل بود. آن شب هم ژان را به همان جا بردند. من این را می دانستم، چرا که مولر را تعقیب می کردم. این دانش را بر عکس گردنبد به شما رساندم تا نقشه ام عملی شود. شوستر کل ماجرا را باور کرده و احتمالن الان توهمش به پایان رسیده است...»

«و اما ماجرا هانس گایگر. همان طور که قبلن گفتم ماجرا دفترچه خاطرات والتر مولر، کارگر نبود. وقتی ماجرا ادغام را متوجه شدم، هانس گایگر را به ادغامی بردم که در آن باور داشت من به او کمک کرده ام که بر توهمش غلبه کند. خب البته در آن ادغام والتر مولر وجود داشت اما این بار گایگر فکر می کرد که توهم نیست و واقعن دوست اوست. از آن جایی که فکر می کرد من کمکش کرده ام، از وی خواستم کاری برای من انجام دهد و او هم قبول کرد...»

گایگر نفس نفس می زد و پیوسته بخار از دهانش خارج می شد. گفت: «دکتر اشتراوس، در مورد اون پیشنهادی که دادید... من علاقه مندم که بهتون کمک کنم.» دکتر اشتراوس: «اما...» گایگر: «نگران نباشید! شما برای بهبودی من بسیار تلاش کردید. باید زحمات شما را جبران کنم.» دکتر سرش را به نشانه تایید تکان کوچکی داد و گفت: «ممنون.»

«یکی از بیماران مرکز وجود داشت که سرطان داشت. او که دوست داشت پیوسته به دیگران کمک کند، روزها آخر عمرش را سپری می کرد. از گایگر خواستم که در ادغامی شرکت کند که در آن یک بیمار است و این فرد به عنوان دوست صمیمی، او را کمک می کند، درست مثل ماجرا هانس و والتر. گایگر هم قبول کرد. حتمن الان دیگه می دونی اون بیمار کی بود... بله، دکتر بائر...»

...

یک فرد با کیفی به دستش از دفتر دکتر نولان خارج شد. اشتراوس کمی آن طرف تر سر راه آن مرد قرار گرفته بود. وقتی مرد به او رسید، تیم گفت: «ببخشید، شما پزشک معالج دکتر بائر هستید؟» مرد ایستاد و پاسخ داد:

«بله.» تیم دستش را جلو آورد و گفت: «دکتر اشتراوس. من از دوستان دکتر بائر هستم.» مرد با اشتراوس دست داد و گفت: «دکتر هانون. از آشناییتون خوشبختم...»

دکتر نولان گفت: «دکتر بائر... نتیجه رو از دکتر هانون شنیدم. دیگه فکر می‌کنم وقتش باشه که بازنشست بشید.» دکتر بائر هم جدی و چهره اش کمی خسته شد. با ناامیدی گفت: «دکتر، شما می‌دونید من چقدر به این کار علاقه دارم. بذارید...» دکتر نولان مخالفت کرد و گفت: «نمی‌شه. دکتر هانون نظر دیگه ای داشت. نمی‌تونم بیشتر از این اجازه بدم این جا بمونید.»

اشتراوس و هانون به سمت در خروجی به راه افتادند و با هم شروع به گپ زدن کردند. اشتراوس پرسید: «حالشان چطور است؟» هانون در پاسخ گفت: «راستش را نخواهید اصلن خوب نیست. ایشان سرطان دارند و تقریباً در مرحله آخر هستند. متأسفانه از زندگی ایشان کمتر از چند هفته باقی مانده.» اشتراوس گفت: «دکتر هانون، شاید دکتر نولان این رو به شما نگفته باشه اما دکتر بائر از یک عارضه رنج می‌بره که روش تحقیق می‌کنیم. فکر می‌کنید می‌تونید او رو دوباره به این مرکز انتقال بدید؟» دکتر هانون جا خورد و گفت: «اون مرد داره رنج می‌کشه، آقا.» اشتراوس تایید کرد و گفت: «بله می‌دانم. اما می‌خواهم ترتیبی دهم که از رنج او کم شود.» بعد ماجرا را برایش تعریف کرد. «دکتر نولان ممکنه اجازه نده، اما ازتون می‌خوام که روی این موضوع پافشاری کنید.» هانون گفت: «آیا خود دکتر بائر یه همچین چیزی رو قبول داره؟» تیم تایید کرد و گفت: «اگه باور نمی‌کنید خودتون ازشون بپرسید. مطمئنم که قبول می‌کنن.» دکتر هانون گفت: «بسیار خب، من از بائر می‌پرسم. اگه قبول کرد با دکتر نولان صحبت می‌کنم.»

چند روز بعد دکتر هانون برگشت تا دکتر نولان را ببیند. ماجرا را برای دکتر نولان توضیح داد. دکتر نولان هم همان طور که اشتراوس گفته بود مخالفت کرد: «نه، ما دیگه کاری نداریم. بهتره که توی بیمارستان باشند.» دکتر هانون گفت: «کاری از دست ما توی بیمارستان بر نمی‌آد، دکتر نولان. شما هم این رو می‌دونید. پس بذارید آخر عمرش رو جایی که دوست داره باشه. نزدیک به کاری که تمام عمر انجام می‌داده. فکر می‌کنم برای کسی که این قدر خدمت کرده انجام دادن یه همچین کاری حداقل لطفی باشه که بتونیم انجام بدیم...» دکتر نولان کمی

فکر کرد بعد پرسید: «چند وقت دیگر زمان داره؟» دکتر هانون پاسخ داد: «خیلی کم.» نولان سرش را به طرفین تکان داد و گفت: «بسیار خوب. ترتیب انتقالش را بدهید.» دکتر هانون لبخندی زد و گفت: «ممنون دکتر نولان. لطف بزرگی در حقش کردید.» این را که گفت از آن جا خارج شد. اشتراوس بیرون اتاق ایستاده بود. دکتر هانون نگاهی به دکتر اشتراوس انداخت و سری به نشانه تایید تکان داد. تیم لبخندی زد و گفت: «ممنون.»

...

«چندی بعد دکتر بائر را به مرکز روانپزشکی منتقل کردند. حال که این طور شده بود، زمان آن بود که موافقت او را بگیرم تا در ادغام شرکت کند. به او گفتم که قرار است نقش دوست صمیمی گایگر را بازی کند. بدون این که هانس بداند به وی گفتم ما این کار را برای از بین بردن توهم گایگر انجام می دهیم. گایگر فکر می کرد من کمکش کرده ام. اما خوب، من تازه می خواستم کمکش کنم. انصافن این یکی دیگه خیلی عالی بود. گایگر قرار بود به دکتر بائر و دکتر هم قرار بود به گایگر کمک کند. در هر حال، از آن جایی که بائر روحیه کمک به دیگران داشت، خوب پیشنهاد من را قبول کرد...»

دکتر اشتراوس کمی به بائر نزدیک تر شد و گفت: «دکتر شما که ماجرا رو می دونید. این بچه ها به ما نیاز دارند. شما که روش کار دکتر نولان رو می دونید برای چی؟ ازتون خواهش می کنم...» مرد خسته به نظر می رسید. «بسیار خوب. اما باید حواست به دکتر نولان باشه.»

بعد از آن، ادغام آن ها شروع شد. هانس در نقش هانس گایگر و بائر در نقش والتر مولر. در طول ماجرا آن ها مجبور بودم به ماجرا لوییس و ژان هم رسیدگی کنم. بنابراین بیشتر اتفاقات را مولر یعنی همان بائر از طریق تلفن به من اطلاع می داد. و من هم متناسب با اتفاقاتی که می افتاد دنیای ادغام آن ها را دستکاری می کردم.

در ماجرا آن‌ها و با توجه به ویژگی‌های هانس تصمیم گرفتم فرد دیگری را نیز وارد ماجرا کنم. جیمی هیوبر. او یک دانشجوی اخراجی بود که خیلی به فیزیک علاقه داشت. آرزوی او رفتن به دانشگاه بود. با قرار دادن او سر راه هانس گایگر این را برایش فراهم کردم و خب سر این مورد او فرد خوشحال تری شده بود...»

چندی آن طرف تر جیمی پرسید: «دکتر، چند وقت اخیر احساس می‌کنم فرد خوشحال تری هستم. شما کاری کردید نه؟ در مورد توهمم...»

«او اولین بار به من متذکر شد که قابلیتی به نام ادغام وجود دارد اما دقیقن نگفت که این قابلیت چیست. می‌خواست که خودم کشف کنم و من این کار را کردم. جیمی قدرت ذهنی زیادی داشت و این می‌توانست به من در مواردی کمک کند که به زودی می‌فهمید. در هر صورت پرونده او همچنان ادامه دارد. شاید اگر می‌شد در توهمش به او فهماند که قابلیت ادغام را دارد بتواند متوجه توهمش شود. خب بعدن روی اون هم کار می‌کنیم...!»

در هر حال تقریبین در جریان مابقی مواردی که در پرونده هانس اتفاق افتاد هستید. من همرو هفتگی در اختیارتون می‌ذاشتم. خود هانس که باهاتون همکاری نمی‌کرد! همه ماجرا را می‌دانید به جز ماجراهایی که امروز اتفاق افتاد وقتی در ادغام بودید! دکتر بائر حالش وخیم شده و او را به بیمارستان منتقل کردند. الان هم که دارید وقتتون رو با خوندن این می‌گذرونید من، هانس گایگر رو از مرکز خارج کردم و به بیمارستان بردم! با اجازه!!!»

دکتر نولان متعجب داشت به دفترچه نگاه می‌کرد. زیر لب گفت: «شوخی می‌کنی؟!» بعد از جا بلند شد و با عصبانیت فریاد زد: «اشتراوسسسسس!!! عقلمو دادم دست یه دیوونه!» بعد سریع در مرکز شروع به دویدن کرد و خود را به اتاق هانس گایگر رساند. آن جا نبود. بعد طبقه پایین رفت و خود را به اتاق دکتر بائر رساند و دکتر بائر هم نبود. از یکی از پرستاران جویای اتفاقات شد و متوجه شد اشتراوس راست گفته بود... پس تصمیم گرفت که به دنبال آن‌ها به بیمارستان برود...

اشتراوس به همراه گایگر خود را به بیمارستان مرکزی رساند. گایگر را کمک می کرد تا به بخش اورژانس برسد. خود را به دکتر بخش رساندند. دکتر وقتی اشتراوس را دید، صورتش کمی غمگین شد. او هانون بود.

«او هم اکنون در اتاق ۲ است.»

...

اتاق نورانی شده بود. معلوم بود ادغام به اعماق وجود گایگر نفوذ کرده بود. دکتر اشتراوس این را می دانست چون تا به حال نور هایی را که گایگر از آن ها سخن می گفت ندیده بود. اما در آن زمان خاص، هم او و هم بائر که در نقش مولر شرکت داشت آن ها را می دیدند. لحظات عجیبی بود. آن نور ها با شکل های مختلف، با رنگ های بی نظیر. قاچی از زندگی گایگر در آن لحظات به اشتراوس و مولر رسیده بود. همان طور که گایگر به سمت مولر می رفت تپندگی نور ها بیشتر و بیشتر می شد. صدا هایی مختلف، صدای والتر، یک خانم و چند نفر دیگر به گوش می رسید اما گایگر دیگر اهمیتی نمی داد. او همه آن ها را پشت سر گذاشت...

مولر روی تخت خوابیده بود. رویش را گرداند و اشتراوس را دید. برای وی سری تکان داد و تیم هم در پاسخ همین کار را تکرار کرد. انگار در آن لحظات آخر متوجه شده بود که بائر است. با آن حرکت سر آهسته از دکتر اشتراوس تشکری کرده بود. به این خاطر که در آخرین لحظات زندگی او را به خواسته اش رسانده بود. از طرفی اشتراوس هم ممنونش بود چرا که بائر در بازی عجیب و خطرناکش شرکت کرده بود. مولر دوباره سرش را به سوی گایگر گرداند. گایگر دستش را در دست مولر زنجیر کرد. لبخندی روی لبان مولر دوخته شده بود، درست قبل از آن که جان به جان آفرین تسلیم کند.

صحنه هایی که آن روز اشتراوس دید خیلی تاثیر گذار و پر از احساسات بود. ادغامی از جنس زندگی بود. توهمی از یک زندگی. او به عینه شکسته شدن پایه های توهم گایگر را دید. نور هایی که یکی بعد از دیگری خاموش می شدند و سایه هایی که از بین می رفتند...

قبرستان ساکت به نظر می رسید. حتی پرندگان هم که هر روز برای مردگان اجرای زنده داشتند برای آن ها سکوت اختیار کرده بودند. نزدیک عصر بود و با وجود ابر هایی که خورشید را احاطه کرده بود، هوا تاریک در نظر می آمد. جای جای زمین خیس و نشان می داد که چندی پیش باران زده بود. دکتر اشتراوس جلوی یک قبر بزرگ ایستاده بود. بارانی بلند و به رنگ مشکی بر تن داشت که در باد خنکی که می وزید تکان می خورد. عصایی چوبی تکیه گاه دست راستش بود. وقتی که دوربین صورتش را نشان داد نگاه غمگینش به سنگ قبر در چشمان آیش نمایان بود. «دلمون براتون تنگ می شه...» روی سنگ قبر نوشته شده بود: «لوکاس بائر». به سمت درختی رفت و عصایش را به آن تکیه داد. دفترچه اش را که جلدی قهوه ای محکم اما سبک داشت در آورد و درون آن نوشت: «پایان پرونده پزشکی لوکاس بائر، ۱۹۲۷». بعد از آن که دفترچه را در جیب بارانش قرار داد؛ لبه کلاهش را پایین داد، عصایش را برداشت و آهسته به سمت خروجی قبرستان رهسپار شد.

وقتی به خروجی رسید جیمی جلوی خروجی منتظرش بود. دکتر وقتی جیمی را دید غم چهره اش کمی بیشتر شد. «آمم، جیمی... من...» جیمی سری به نشانه تایید تکان داد و گفت: «اشکالی نداره. مهم اینه که کمکم کردید، حالا به روش خودتون دکترو». دکتر اشتراوس آهسته گفت: «ممنون...» جیمی گفت: «بیااید من شما را تا نزدیک خانه همراهی می کنم، باید ماجرای دکتر نولان را برایتان تعریف کنم.» تیم تایید کرد و به دنبال او به راه افتاد.

جیمی: «همون طور که احتمالن برای خودتان برنامه ریخته بودید...»

دکتر نولان پالتوی بلندش را پوشید و به سمت خروجی مرکز روانپزشکی شروع به دویدن کرد. سر راه جیمی را دید. جیمی گفت: «دکترا!» نولان متوقف شد. «چندی پیش دکتر اشتراوس به همراه هانس گایگر از این جا رفتند.» نولان تایید کرد و گفت: «آره، خودم می دونم دارم می رم دنبالشون.» جیمی گفت: «من ماشین دارم، بذارید برسونمتون.» دکتر نولان سری تکان داد و گفت: «ممنون می شم.» بعد با هم از مرکز خارج شدند. «پس ماشینت کجاست؟» جیمی گفت: «اوناهاش همون جاست» دکتر نولان کمی دقت کرد

و چندی بعد خودرو را دید. «سریع تر!» نولان سوار خودرو شد. بعد جیمی هم سوار شد و ماشین را آتش کرد.

در خیابان ها گشت می زدند. «دکتر نولان، ظاهرن شما آدم سخت گیری هستید... چرا جلوی کار های دکتر اشتراوس و هانس گایگر را می گیرید؟» دکتر نولان که جا خورده بود، آمد که اعتراض کند اما ناگهان به خواب فرو رفت. «این ادغام منه، ترجیح می دم توش بخوابید...»

جیمی در کنار دکتر اشتراوس قدم می زد و گفت: «شما به طور غیر مستقیم باعث شدید من اون روز در توهمم از ادغام استفاده کنم؛ این طور نیست؟ من تو توهمم یک راننده ام، درسته؟» اشتراوس آهسته گفت: «بله... راستش رو بخوای ماجرا از این قرار بود که من تو رو با هانس گایگر آشنا کردم. او هم باعث شد که تو دانشگاه بری. هم این قضیه و علاقه تو به هانس گایگر باعث شد وقتی اون روز بهت بگم دکتر نولان جلوی کار های گایگر رو می گیره یک حس تنفر نسبت بهش در تو ایجاد کنم...»

تیم سری تکان داد و این بار آه بلندی کشید. «چیزی شده، دکتر؟» تیم در چشمان جیمی نگاه کرد و گفت: «دکتر نولان رو که می شناسی؟» جیمی تایید کرد. «با توجه به وضعیت گایگر، خیلی سخت گیری می کنه. آخه فقط نتیجه پروژه خودش براش مهمه، نه اختراع علمی و بزرگ گایگر. شنیدم جدیدن گایگر در حال کار کردن روی یک دستگاه انقلابی هستش...» جیمی پرسید: «انقلابی؟» اشتراوس: «مولر که این طور می گفت. اگه نولان این قدر گیر نمی داد برای گایگر بهتر بود.» جیمی سری تکان داد و گفت: «احتمالن همین طور است.»

«من خیلی این رو در گوش تو خوندم. این حس در تو تقویت شد. از طرفی تو رو که در ادغام من بودی وارد فاز توهم خودت کردم یعنی یک راننده. بعد تو که می دیدی دکتر نولان دوباره می خواد جلوی من و گایگر رو بگیره زدی به سیم آخر و با توجه به قدرت ذهنش دکتر نولان رو وارد توهم خودت کردی...»

جیمی قدرت ذهنی زیادی داشت و این می توانست به من در مواردی کمک کند

«و اون رو به خواب فرو بردی. تو به ادغام در توهم خودت مسلط شدی و احتمالاً الان دیگه مشکلی در مورد توهمت نداری، درسته؟» جیمی تایید کرد و گفت: «درسته. اگر راستش را بخواهید از این واکنش زنجیری که ترتیب دادید خیلی لذت بردم، دکتر!» مکثی کرد و سپس پرسید: «راستی دکتر، نگفتید چطور ماجرا ادغام را متوجه شدید.» دکتر لبخندی زد و گفت: «اون روز اولی که دیدمت رو یادته که به ادغام اشاره کردی؟» جیمی تایید کرد. «خب آخر بحث چی گفتی؟»

جیمی رو به دکتر کرد و گفت: «من ماشین دارم. می خواهید شما را تا دفتر دکتر بائر برسونم؟» دکتر اشتراوس که جا خورده بود تند پلک زد و پس از مکثی کوتاه پاسخ داد: «ممنون می شم.» جیمی به سمت در رفت و دکتر اشتراوس به دنبال او...

«راستش اون روز که این حرف رو زدی متوجه شدم یه جای کار می لنگه. آخه بیماران که ماشین ندارند. اما وقتی به آن محل رسیدیم من ناخواسته وارد ادغام تو شدم. و فکر کردم که واقعاً سوار بر ماشین در شهر دوری زدیم، اما از آن جایی که ادغام خیلی دقیق و کار شده نبود من چندی بعد متوجه شدم که اونا رو کلن توهم دیدم. بعد کمی در موردش فکر کردم و حتی در چند ادغام نیز شرکت کردم!» دکتر نگاهی به پای راستش انداخت و سپس ادامه داد: «این طور شد که ماجرا رو فهمیدم.» جیمی سپس پرسید: «دکتر من متوجه شدم که مهمان ادغام بعضی اوقات طول می کشه تا وارد ادغام بشه...» اشتراوس در پاسخ گفت: «بله. بعضی اوقات بخش حقیقت مغز میزبان مقاومت می کنه. برای همین طول می کشه که افراد متوجه چیزهایی بشن که میزبان تدارک دیده است!» یک وانت در کنار خیابان پارک شده بود. جیمی پرسید: «من ماجرا هانس و والتر را مرور کردم. وانت چی شد این وسط؟» دکتر اشتراوس گفت: «راستشو بخوای وانت هم بخشی از توهم گایگر بود. مولر تظاهر می کرد که وانت وجود داشته که گایگر رو راضی و خوشحال نگه داره...» جیمی سرش را به نشانه تایید تکان داد. «پس که این طور...» وقتی نزدیک خانه دکتر اشتراوس رسیدند. دکتر دفترش را در آورد و خواست

چیزی درون آن بنویسد اما بعد پشیمان شد و آن را در جیب بارانی اش قرار داد. جیمی پرسید: «یه سوالیه که چند وقته که می خواستم بپرسم!» تیم نگاهی متعجب به جیمی انداخت و گفت: «خیلی سوال می پرسی امروز، مگه قراره دیگه منو نبینی؟؟؟» جیمی لبخندی زد و گفت: «ببخشید دکتر.» تیم گفت: «خب حالا بپرس.» جیمی پرسید: «شما چرا مثل دکتر نولان و بقیه توی فرم های مرکز، گزارشات رو نمی نویسید؟» دکتر اشتراوس دفترش را نشان داد و گفت: «آخه دلت میاد وقتی یه همچین چیزایی هست، توی فرم ها گزارش بنویسی؟ در ضمن اکثر کارایی که من می کنم خصوصیه.» و چشمکی به جیمی زد. بعد دستش را بالا آورد. جیمی با او دست داد و گفت: «ممنون دکتر. فعلم خدانگه دار.» این را که گفت آهسته راه برگشت در پیش گرفت.

چندی بعد جیمی در مرکز روانپزشکی در حال قدم زدن بود. به اتاقی رسید. در را باز کرد و وارد شد. تعداد زیادی از افراد آنجا حضور داشتند. هانس، ژان، لویس، ژوناس و چند نفر دیگر روی صندلی هایی نشسته بودند. جیمی نیز رفت و روی یکی از صندلی ها نشست. جلوی اتاق دکتر نولان پشت یک میز نشسته بود. تعداد زیادی پرونده و کاغذ جلوی او روی میز قرار داشت. دکتر نولان وقتی جیمی نشست از جا بلند شد و زیر لب گفت: «چه عجب...» بعد شروع به قدم زدن کرد و چنین گفت: «تیم اشتراوس رو همه شما می شناسید. اون در تک تک رویا های شما بوده. با تک تک شما داستان و رویا داشته...»

...

دکتر اشتراوس جیمی را دید که او را ترک می کند. آهی کشید و گفت: «بلاخره تموم شد. همه ماجرا ها به پایان رسید...» این را که گفت به خانه اش رفت. در را با کلید باز کرد و وارد شد. «منم، عزیزم!» چندی بعد خانمی کمی کوتاه تر از تیم، با موهای قهره ای رنگ بلند نمایان شد. چشمان طلایی داشت و صورتش مهربان به نظر می رسید. لبخندی شیرین روی لبش بود که خستگی را می شکست. «تیم!» بعد به سمت اشتراوس دوید و او را در آغوش کشید. بعد همان طور که با دو دست او را گرفته بود عقب آمد و در چشمان تیم نگاه کرد. به نظر می رسید منتظر جواب است. «تموم شد. امروز دیگه همه ماجرا ها به پایان رسید...، جین.» جین لبخندی زد و

گفت: «خوبه... برو لباساتو عوض کن که ناهار آماده است.» این را که گفت، رفت. صورت اشتراوس کمی غمگین به نظر می رسید. آهسته به سمت اتاقش رهسپار شد.

جین در آشپزخانه میز را می چید که ناگهان صدای افتادن جسمی سنگین به گوشش رسید. از ترس لرزشی بر بدنش افتاد و بی درنگ به سمت اتاق تیم شتافت. تیم روی زمین افتاده بود و هق هق می کرد. عصایش هم کمی آن طرف تر افتاده بود. جین گفت: «تیم!» بعد به سوی او دوید و نزدیکش زانو زد. او را در آغوش کشید. سر تیم را با دو دست روی سینه اش قرار داده بود و انگشتانش میان موی تیم حرکت می کرد. «جانم؛ عزیزم...؟» جین آهسته در گوش تیم نجوا کرد. اشک هایی روی صورت تیم سر خورد و به زیر چانه اش رسید. تیم همان طور که هق هق می کرد گفت: «من زندگی های - زیادی - رو دست کاری - کردم... من - متاسفم...» جین سعی می کرد او را آرام کند... «تو فقط می خواستی کمکشون کنی...» اما اشتراوس مانند کودکان بدنش را جمع کرده بود و گه گاهی هم پایش به صورت عصبی لگد آرامی می زد... صورتش تامل خیس شده بود و بدنش می لرزید. چندی بعد تیم را در سر جایش خوابانده بود. ملحفه ای روی او کشید و اتاق را ترک کرد...

جین در مرکز روانپزشکی بود همان طور محزون و ناراحت اتاق ها را یکی پس از دیگری پشت سر می گذاشت. ثانیه ای بعد وارد همان اتاقی شد که جیمی وارد آن شده بود. دکتر نولان او را دید و سرش را به نشانه تایید تکان داد. سپس صحبتش را ادامه داد: «تیم اشتراوس شما رو کمک کرده تا با توهم هاتون روبرو بشید. تا بتونید به دنیای حقیقتی برگردید. او به تک تک شما یاری رسانده. حالا وقتشه که لطفش رو جبران کنید...»

{آهنگ در این قسمت تند می شود.}

نولان: «اون فرد جدید، به نظر خیلی اجتماعی میاد! هنوز چند روز نشده که اومده اینجا، با همه آشنا شده و اخت گرفته...!»

...

جیمی: «شما خلاف بقیه پزشکان مرکز، لباس پزشکان رو نمی پوشید... چطور دکتر نولان زورش به شما نرسیده؟»

...

دکتر اشتراوس در آینه نگاه می کرد. چهره خود را خسته یافت. «چی کار دارم می کنم؟» این سوالی بود که پیوسته از خودش می پرسید. «آیا این برگرفته از حس انسان دوستی و ترحم هستش؟» همان گونه که دو دستش را روی لبه ی کاسه دستشویی قرار داده بود، به آبی که باز گذاشته بود و داشت هدر می رفت نگاه کرد. «چرا احساس می کنم که باید حتمن این کار رو انجام بدم. هدف من دقیقن چیه؟»

...

دکتر نولان تایید کرد و گفت: «آره. راستی این فرد جدید رو شما آوردید دیگه؟ اسمش چی بود...؟» بائر در جواب گفت: «تیم اشتراوس. بله. من آوردمش. خیلی هم خوب عمل کرده. دیدی که.» نولان سری تکان داد و گفت: «آره، طرف نیومده با همه آشنا شده و گرم گرفته.» دکتر بائر خنده ای کرد و گفت: «می ترسم قبل از این که ما به نتیجه ای برسیم این تازه وارد تحقیقات رو به یه نتیجه ای برسونه.» لئون گفت: «فکرشو بکنید!!!» و خندیدند.

...

جیمی پرسید: «شما چرا مثل دکتر نولان و بقیه توی فرم های مرکز گزارشات رو نمی نویسید؟»

...

دکتر نولان در حالی که روبروی همه قرار گرفته بود بلند گفت: «حالا وقتشه که لطفش رو جبران کنید...» مکثی کرد و بعد از آن گفت: «تیم اشتراوس یک دکتر در این مرکز نیست. اون یک بیمار هستش...»

پایان فصل اول.